

۳۵-۳۳۸۳

پرونده ویژه
گورستان
سید محمد بهشتی

خاک سیاه
تاریخ قبرستان
گفت و گو با
سید محمد بهشتی



سنگ قبرها آخرین بازماندگان عزیزان ما هستند. آنها که تا دیروز در کنار ما بودند را امروز که به ملاقاتشان می‌رویم تنها پشت آن سنگ‌های سرد و سیاه می‌بینیم. شاید برای این است که سنگ‌نوشته‌های برای ما مهم می‌شوند. آنچه روی سنگ

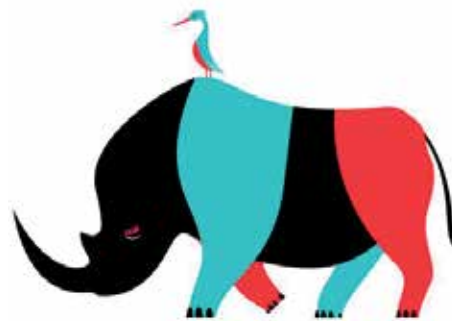
قبر عزیزی می‌نویسیم برای ما تا آخرین روزی که در دنیا هستیم می‌شود اولین کلامی که در هر ملاقات بین ما و او رد و بدل می‌شود. دیگر آن متن و آن نوشته برای ما تبدیل می‌شود به جزئی از او که رفته است و تنها در خاطره‌های ما زندگی می‌کند... حالا که سنگ‌نوشته‌ها اینهمه مهمند،

حاشیه‌های این شماره را به جای شعر به این نوشته‌ها اختصاص داده‌ام. بخوانید، حالی از لطف نیست. کل شیء هالک الا وجهه گور دختر ناکام ما منبزه که نامزد مهریانش هنگام شنا در دریا غرق شد و او از آلوده او خودسوزی کرد و پدر و مادر خود را بیچاره ساخت. تا رفتی ای امید دلم از کنار من / شد روز و شب ز دوری تو گریه کار من

از کتاب شاهین دکتر تندرکیا ۱۳۵۴

به من نگر که منم مونس تو اندر گور در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور سلام من شنوی در لحد خیر شodont که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور منم چو عقل و خرد در درون پرده تو به وقت لذت و شادی به گاه رنج و فتور شب غریب چو آواز آشنا شنوی رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور بخار عشق درآرد به گور تو تحفه شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم چه های و هوی برآید ز مردگان قبور ز های و هوی شود خیره خاک گورستان ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور به هر طرف نگری صورت مرا بینی اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور ز احولی بگیریز و دو چشم نیکو کن که چشم بد بود آن روز از جهالم دور به صورت بشرم هان و هان غلط نکنی که روح سخت لطیفست، عشق سخت غبور به جای لقمه و پول ار خدای را جستی نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور به شهر ما تو چه غماز خانه بگشادی دهان بسته تو غماز باش همچون نور

مولانا جلال‌الدین - دیوان شمس



شماره سی و پنجم

ضمیمه هفتگی روزنامه اعتماد



درباره فرهنگ و هنر و اجتماع و کمی سیاست

۳۳۸۳ / سه شنبه ۱۲ آبان ماه ۱۳۹۴

صاحب امتیاز و مدیرمسئول: الیاس حضرتی
سر دبیر: سیدعلی میرفتاح

با سیاس ویژه از
بهروز بهزادی، حجت طهماسبی

همکاران: حامد یعقوبی، محبوبه حقیقی
مجید جدیدی، نسیم عرب‌امیری
شرمین نادری، سازاز اعتمادی، نازنین متین‌نیا
سیده المیرا حسینی، عاطفه مرآتی، لاله غزالی

طراح گرافیک: بهمن طالبی‌نژاد

تصویرگران: احسان غلامی / ترلان تبار
عکس: امیر جدیدی

www.kargadan.net
www.facebook.com/pages/Kargadan-
kargadannameh@gmail.com

چاره کم جوشیدن است

نمی‌کرد. این بود که فکر مهاجرت به سرش زد گفت "مگر به قوت بازو دامن کامی فراچنگ آورم. فضل و هنر ضایع است تا ننماید/ عود برآتش نهند و مشک بسایند". طفلی‌ها فکر می‌کنند کانادا دقیقاً همین‌جایی‌ست که عود بر آتش می‌نهند و مشک می‌سایند. نه اینکه نسایند و نهند. لابد خبری هست که این همه تبلیغشان می‌کنند. اما واقع‌بینانه بخواهم بگویم باید بگویم که از این خبرها هم نیست. من هم عقیده‌ام به عقیده پدر مشت‌زن نزدیک است: "دولت نه به جوشیدن است، چاره کم جوشیدن است. کس نتواند گرفت دامن دولت به زور/ کوشش بی‌فایده‌ست وسمه بر ابروی کور". اما نه مشت‌زن حرف پدرش را شنید، نه علی‌رغمی‌پور حرف مرا و نه بقیه حرف دیگران را. پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و بیمه و اضافه‌کار و رشد و ترقی و مسکن و رفاه و تفریح و خوشی و آینده بچه‌ها و... "تا به دکان و خانه در گروی/ هرگز ای خام آدمی نشوی/ برو اندر جهان تفرج کن/ پیش از آن روز کز جهان بروی". ... تفرج؟ زهی خیال باطل. یکی از استادانم هم در عین پیری، جوانی کرد و در کاروان مهاجران داخل شد و چند سال پیش رفت. رفت که عودش را بر آتش نهد و مشکش را در معرض سایش قرار دهد. حق هم داشت. چاره چیست؟ به قول سعدی حب وطن سر جایش محفوظ اما "نشان مرد به سختی که من اینجا زادم". رفت. اینترنتی و فیسبوکی گشتم و کلاس درسش را پیدا کردم و شنیدم. دلم برایش کباب شد وقتی دیدم شاگردانش به کلی از مرحله پرتند و هیچ حرف و حدیثش را نمی‌فهمند. طفلی یک ساعت بیشتر حرف زد، نوبت پرسش و پاسخ که رسید، سوالات پرت و پلاپی پرسیدند که معلوم شد هنوز نفهمیده‌اند لیلی مرد است یا زن. حالا این قصه پخته شدن و خام ماندن هم همین است. پدر که در خشت خام آینده پر از استرس و افسردگی و دلتنگی مشت‌زن را می‌بیند حکمتی می‌گوید که بعد از این همه سال هنوز بوی کهنگی نگرفته. کهنه نشده، بلکه هنوز مصداق دارد. اصل حرف من هم همین‌جاست: "منافع سفر بی‌شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست: نخستین بازگانی که با وجود نعمت و مکتب غلامان و کنیزان دارد دل‌آویز و شاگردان چاپک. هر روز به شهری و هر شب به مقامی". ... اصلاً اقتضای بازگانی سفر است. سودش که از این راه است، ناچار است خطر به جان بخزد و به کوه و دشت بزند. "دوم عالمی که علمش خریدار دارد". ... دهه‌ها کیلومتر دورتر هر دروغی را مصلحت‌آمیز می‌کند و هر نادانی را جای عالم جا می‌زند. حساب عالم همه جا از عامی سواست اما باورش سخت است که هر که از ما جدا شده دانشمندی بوده و ناسا روی هوا غرش زده و مال خودش کرده و حالا بین چند شرکت معتبر سر این دانشمندان جوان دعواست. مگر اینکه بپذیریم ساندویچی‌ها و پمپ بنزینی‌ها هم زیر نظر ناسا هستند و دلیوری و ویتزی هم علمی پیچیده از علوم غریبه‌اند. زبانم لال شود اگر بخواهم کسی را تحقیر کنم. این را گفتم که بگویم بین عالم و عالم‌نما فرق بسیار است. "سپم خوب رویی که" [...] خوب رو که دیگر شرح نمی‌خواهد. خوب‌رو در سفر و حضر خوب‌رو و عزیز و محترم است که گفته‌اند "اندکی جمال به از بسیاری مال". چهارم شجریان و توابعش. "به از روی زیاست آواز خوش/ که آن حظ نفس است و این قوت روح". ... "پنجم پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بھر نان ریخته نگردد". یکی گفت خارج نان لوله‌کش‌ها و بناها و بخارها سکه است. گفتم داخل هم این طایفه هر جا بروند قدر ببینند و بر صدر نشینند. اما جز این پنج طایفه هر که رفته به همان عاقبت مشت‌زن گرفتار آمده. یا دست بالا کارمندی شده که باید توی غربت عین مورچه دانه کش کار کند و کار کند و کار کند و زبان هم به اعتراض باز نکند. توصیه جدی می‌کنم که تمام وکمال حکایت مشت‌زن را از باب سوم گلستان پیدا کنید و بخوانید، بخصوص هر که می‌خواهد برود قبلش بخواند و بعد برود. >>

مخلص شما سردبیر

فکر می‌کردم روند مهاجرت کند شده و دیگر مثل سابق ملت به آب و آتش نمی‌زنند که از آغوش مام وطن بگیرزند. فکر می‌کردم دولت قبل و ندانم‌کاری بعضی مسئولین بزرگوار کک مهاجرت را توی تنبان درس‌خوانده‌ها و تحصیلکرده‌ها انداخته و الان‌ها درش آورده‌اند و ملت را پاگیر مملکتشان کرده‌اند. فکر می‌کردم به خاطر تدبیر و امید هم که شده لاقبل جوان‌ترها بی‌خیال رفتن شده‌اند و می‌خواهند بمانند و آستین بالا بزنند و کار مملکت را راه بیندازند. ما خیلی کار داریم که باید بکنیم. بار زمین مانده هم زیاد داریم که باید بلند بکنیم. این کشور را باید بسازیم. اما تب رفتن همچنان داغ است و هر روز خبر می‌رسد که صف مهاجرین کوتاه نشده. از میان آنها که مانده‌اند، خطاست اگر فکر کنیم همه‌شان شوق ماندن را به ذوق رفتن ترجیح داده‌اند. بعضی‌هاشان چاره‌ای ندارند که بمانند. راهشان باز نیست، جاده شان هم دراز نیست. ناخوایسته تن به تقدیر سپرده‌اند و مانده‌اند تا ببینند خدا برای‌شان چه می‌خواهد. رفتن احتیاج به بی‌باکی دارد. حدی از دریدالی می‌خواهد که آدم بار و بنه‌اش را جمع کند و برود. ساده نیست همه تعلقات را بریدن و رفتن. خانواده، محله، رفیقان، همکیشان، هموطنان... حتی زبان فارسی. خیلی سخت است که آدم از صبح تا شب "ام" و "ایز" و "آر" بشنود، و توی آفیشش به جای رفیق مشتی هندی و پاکستانی و سوری و بنگال و عراقی واخورده ببیند که به زور انگلیسی و فرانسه یاد گرفته‌اند و دارند باهم حرف می‌زنند و دورهم شوخی کارمندی می‌کنند. مانده‌ام دل این بچه‌ها چطور برای "سلام" و "مخلصم، چاکرم" فارسی تنگ نمی‌شود. ظاهراً ایرانی‌ها هرجا که باشند همدیگر را پیدا می‌کنند. باور نکنید که می‌گویند ما از ایرانی‌ها می‌گریزم و خودمان را در غربت غربی‌ها گم می‌کنیم. نه اینکه دروغ بگویند؛ اندکی قلب واقعیت می‌کنند. این مغناطیس فارسی لا‌کردار به حدی‌ست که آدم با ذره‌بین می‌افتد دنبال فارسی زبان‌های پراکنده تا پیدا‌شان کند و دلش را از عزای انگلیسی و فراسه درآورد. همین چند روز پیش، یکی ناشناس آمد روی شبکه مجازی‌ام. از آن سر دنیا. گفت "دلم لک زده برای چهارتا کلمه فارسی". گفتم "مگر آنجا که هستی ایرانی نیست؟" گفت "هست، اما آنقدر اتنی‌وی و آفکورس و وای‌نات و فوراکزم و فورگت‌ایت قاطی فارسی‌شان می‌کنند که حالم از شنیدنش بد می‌شود. دلم یک فارسی خالص اصیل می‌خواهد... گفتم "تو که فارسی خالص اصیل می‌خواهی پس چرا رفتی؟" گفت "اگر عقل الاثم را داشتم نمی‌رفتم اما آن روزی که داشتم چمدانم را می‌بستم چاره دیگری انکار نداشتم." یاد حکایت مشت‌زن سعدی افتادم. چند سطر از حکایت را برایش نوشتم. گفت "دقیقا". در یک جمع کتابخوانی هم برای رفقای معمارم قصه این مشت‌زن را خواندم. به تفصیل و با آب و تاب. به دل آنها هم نشست. دیدم که به تأیید حرف هشتصد سال پیش سعدی سر تکان می‌دهند. توی یک جمع دیگر هم خواندم. همین دیشب. همه‌شان جوان و شاداب و قیراق و سرچالند خدا را شکر. فکر رفتن توی سر همه‌شان آمده و چند روزی مهمان بوده و فعلاً رفته. خدا کند که دیگر برنگردد. دیدم حرف سعدی را اینها هم با تأیید سرتکان می‌دهند؛ یک جاهایی‌ش هم می‌خندند. یکی‌شان گفت "کاش این را اول پاسورت‌ها بنویسند تا هر کسی قبل از مهاجرت این حکایت را بخواند." گفتم "هوای مهاجرت که توی سر آدم بیفتد عین عشق، کور و کرم می‌کند. مهاجر کجا؟ سعدی کجا؟ اینها نصیحت است به گوشش. او چنان فریفته تصویرسازی وکلای مهاجرت می‌شود که جا برای حرف و نقش دیگری نمی‌گذارد. اما همین که دو سه ماهی گذشت تازه دستش می‌آید که یک من ماست مهاجرت چقدر کره آسایش و آرامش می‌دهد." متأسفانه، بلکه خوشبختانه، آسمان دنیا همه‌جا همین رنگ است... اما خدا نکند که جوان از دهر مخالف به فغان برآید. مشت‌زن سعدی هم گرفتاری‌اش همین بود طفلک بیچاره که از روزگار ناسازگار شاک می‌بود. الان را ببینید که ورزشکاران اعتبار و درآمد دارند. در روزگار سعدی مشت‌زنی عین کارشناسی ارشد زمان ما هیچ خریدار نداشت و کسی هم تره برایش خرد

دینا نیر زنده و در غمخواران

ویژه گورستان؟ این هم
ذوق می خواهد که آدم مجله
دریاورد درباره گورستان؟
سلیقه می خواهد حرف
از مرگ زدن؟ هنر دارد
سردبیری که همکارانش را
و دارد تا از مردن بنویسند؟
در جهانی که هیچ سلطانی
به اندازه مرگ قلمروش
را گسترش نداده، چه
ضرورتی دارد که ما هم از
قبر و قلمرو مرگ بگوییم؟
نقاره زن کم بود، از میمند
آوردند. جهان خودش دارد
تبدیل می شود به گورستانی
بزرگ، کسی هم جلودارش
نیست، آن وقت ما هم
داریم برایش تبلیغ می کنیم.
اخبار می شنویم از مرگ
می گوید. اهم اخبار،
شروعش این است که در
عراق یا سوریه یا هرجا تعداد
زیادی از بچه ها و پدر،
مادرهایشان را کشته اند.
روزنامه می خوانیم، اصل و
اساسش این است که کی،
کجا، چندنفر را کشته.
همه جا خبر از مرگ است.
توی تاکسی، توی مهمانی،
سر کار، هرجا، همه دارند از
این می گویند که فلانی مرد،
بهمانی را کشتند، بیساری
را مریضی از پا درآورد و...
یکی خودش می میرد، یکی
را می کشند، یکی دیگر را
اجل معلق می ریاید. یکی
با ذوق و شوق می میرد،
به استقبال مرگ می رود،
برای مرگ رجز می خواند،
شعر می خواند که مرگ اگر
مرد است گو نزد من آی/
تا در آغوشش بگیرم تنگ
تنگ. یکی دیگر از مرگ
می گریزد، با ترس و وحشت
از جلوی چشم فرشته مرگ
دور می شود، اما لایمکن
الفرار من حکومتک.
راههای فرار مسدودند.
هرجا باشی، در قعر زمین
یا در اوج آسمان، ساعتش
که برسد، ملک الموت می آید
روح را قبض می کند و
می رود. از ارسطاطالیس
پرسیدند زندگان بیشتر باشند
یا مردگان؟ گفت مردگان؛
علاوه بر آنکه پیش از
این مرده اند، زنده ها نیز
می میرند. برای همین است
که روز به روز آشنای

گرگدن زنگونه

دنیا نیر زنده آنکه
پیشانی کنی دلی/
ز تبار بد ممکن که
نکرده است عاقلی
عجیب دلم
می خواهد عین
پیرمردها زبان به
نصیحت شما بازکنم
و از تک تکشان
خواهش کنم که
با هم مهربان و
رؤف باشند. چیزی
نیست که ارزش
قهر و دعا و
دلشکستگی داشته
باشد. اما اینجا
همه حرف است.
ما همانطوری که
ناخواسته مورچه های
بی گناه را له
می کنیم، همچنانکه
ناخواسته شاخه های
گل را می شکنیم
و محیط زیست را
ناپود می کنیم، دل
دوستان را نیز
می شکنیم. گاهی
با شوخی ناچای،
گاهی با ادعاهای
گراف گاهی هم
باتصمیمات
ابلهانه. در دل خود
گمان می کنیم
که داریم درست
رفتار می کنیم و
بر جاده اخلاق
قدم برمی داریم،
غافل از اینکه
دیگران را از خود
می رنجانیم و اشک
در چشمانشان/
چشمه ها
می نشانی... امروز
بی حوصله ام. دلم
شکسته، لابد به

تصویر گرگ: احسان غلامی



لن تجد لسنه الله
تبدیل
گور منوچهر که
در دریا هنگام شنا
غرق شد و آرزوی
عروسی با نامزدش را
بگور برد.
گفتم که خوش بهار
جوانی بر/ ناگه
اجل رسید و خزان
شد بهار من

از کتاب شاهین
دکتر تندرکیا
۱۳۵۴

اهلی کردن طبیعت

■ سید احمد محیط طباطبایی



بخشی از سرزمین ایران در دنباله هلال حاصلخیزی قرار دارد؛ یعنی در دنباله منطقه‌ای از جهان کهن است که در آن بشر موفق شد برای اولین بار نباتات را اهلی کند. اهلی کردن نباتات مقدمه یکحاشینی انسان را فراهم کرد و عصر جدیدی را در زندگی انسان به وجود آورد که به آن عصر کشاورزی یا همان عصر نوسنگی می‌گویند. از آن زمان قرن‌ها و هزارها می‌گذرد و در تمام این مدت طولانی، بشر در این منطقه از نجد ایران زندگی کرده است. شرایط خاص اقلیمی که در این سرزمین وجود داشته است، کاملاً متفاوت با آن چیزی است که در نقاط دیگر دنیا یافت می‌شود. موقعیت اقلیمی سرزمین ما به سبب این که روی کمربند زلزله و در مسیر دائمی بادها قرار گرفته است، همواره شرایط بسیار ویژه‌ای بوده است. این شرایط همگی مسائل منفی و محدودکننده‌ای برای کشاورزی و زندگی است، اما انسانی که در این سرزمین زندگی کرده، همواره توانسته با همه این مسائل منفی سازگاری پیدا کند و به شکلی همه آن‌ها را تحت اختیار خود قرار دهد.

خوب است در این‌جا به این نکته اشاره کنیم که تفاوت انسانی که در ایران زندگی می‌کند با یک انسان اروپایی چیست؟ در اقلیم اروپا فقط کافی است که انسان با محیط‌زیست و حیات‌وحش سازگار باشد، اما در ایران انسان برای این که بتواند زندگی را ادامه بدهد باید جزو اکوسیستم باشد. در حقیقت نوعی وابستگی به طبیعت در ایران وجود دارد که با همه دنیا متفاوت است. انسان ایرانی برخلاف انسان اروپایی به‌طور تاریخی از محیطش بهره‌کشی نمی‌کند. اگر مثل امروز چاه بزند از آب بهره‌کشی کرده است، اما ایرانی قنات می‌زند. یعنی خودش را با طبیعتش همگون می‌کند، مراعات آن را می‌کند و با این کار از خاک و آب و طبیعت مواظبت می‌کند تا این خاک و آب به او محصول بدهد و امکان ادامه حیات او را فراهم کند. این دو، دو روش و بینش کاملاً متفاوتند. شاید دلیل اصلی مشکلاتی که در دهه‌های اخیر با آن مواجه شده‌ام، همین است که در این دهه‌ها تلاش کرده‌ام در کشاورزی و برخورد با خاک و آسمان از روش‌های اروپایی بهره‌برم در حالی که روش‌هایی که به‌طور سنتی در این سرزمین برقرار بود حاصل هزاران سال آزمون و خطا و همزیستی با اقلیم ایران بود. انسان ایرانی در طول تاریخی که بر او گذشته است، به این نتیجه رسیده بود که کجا چه محصولی را پرورش دهد تا به بهترین دستاورد برسد؛ کجا خرما بکارد، کجا گندم بکارد، کجا انگور بکارد. این شیوه قلمی به مردم یاد داد که چگونه در بوشهر انگور بکارند. آن را زیر یک طاق خشتی قرار می‌دادند و یک تاک زیر آن سایبان خودش را تکثیر می‌کرد. یا در مناطق کویری چون زواره و بادرود از دیرباز با سیستم کوزه‌ای کشت می‌کردند. یعنی یک کوزه را در خاک کنار پلر می‌گذاشتند تا آن پلر از آب کوزه تغذیه کند و آب هدر نرود. یا در منطقه لوت واقع در قزوین، فندق کشت می‌کردند تا آن خاکی را که ریزش دارد، مهار کند و شکوفه‌اش در بهار دیررس آن‌جا دوام بیاورد و خودش را به بازار برساند. امروز در همه این مناطق ما محصولات دیگری را با شیوه‌های دیگر می‌کاریم و همین باعث شده است که با بحران کشاورزی روبه‌رو شویم. اگر محصولات باغی مان نباشند، عملاً محصول قابل عرضه‌ای نداریم.

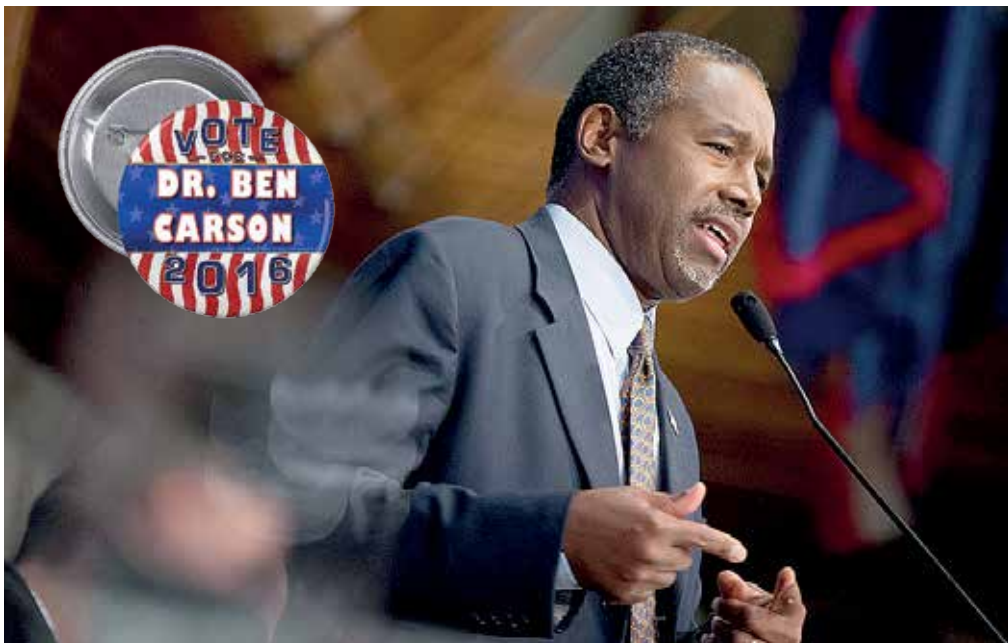
هشتاد و پنج درصد از وسعت ایران را منابع طبیعی مانند بیابان‌ها و جنگل‌ها و مراتع در بر گرفته‌اند. این گستردگی منابع طبیعی بیانگر این است که در این کشور دولت نقش عملی در اداره امور کشاورزی و زیست‌محیطی آن دارد و این خود معضل دیگر ماست، چراکه به‌طور سنتی در منابع طبیعی و کشاورزی مدیریت سنتی مبتنی بر تجربه تاریخی در مناطق گوناگون بوده که نقش دهقان و کشاورز و زمیندار را به‌خوبی تعیین می‌کرده است. از قضا این مدیریت خوب و صحیح و رو به جلو نیز بوده است. امروزه اما همگان چشم به دهن دولت دارند و همین موجب فراق‌کنی در مسئولیت‌ها می‌شود کسی مسئولیت آنچه را اتفاق می‌افتد نمی‌پذیرد. نتیجه این رفتارها این است که اگرچه امروز باید بابت بحران آبی که دچار آن هستیم ناراحت و نگران باشیم، اما این بحران سی ساله پیش روی ما، یک روی امیدوارکننده نیز دارد و آن این که اگر با یک بحران دو، سه ساله روبه‌رو بودیم، مثل قبل منتظر می‌ماندیم تا از آن عبور کنیم و دوباره به شیوه‌های غلطمان بازگردیم، اما حالا ما ناگزیریم شیوه‌هایمان را در مصرف آب و شکل تولید محصولات کشاورزی و حتی در صنعت‌های متفاوت کنیم. این جاست که – البته با صرف هزینه بسیار سنگین – باید بازگردیم به شیوه‌هایی که با سرزمین ما سازگار است. شیوه‌هایی که به باورها و آیین‌های ما رسوخ کرده بود؛ آب برای ایرانی از دیرباز مقدس بود. برای ایرانی پیش از اسلام، چشمه‌ها پرستشگاه آنانیست، الهه آب، بودند و برای ایرانی بعد از اسلام، آب مهریه حضرت فاطمه و آن چیزی است که از سالار شهیدان دریغش کردند.

پس همچنان مقدس است. در باور ایرانی درختان مقدسند، خاک مظهر پاکی است. به بیان دیگر می‌توان گفت اجداد ما همه تلاششان را در همه جنبه‌ها به کار بردند تا منابع طبیعی این سرزمین محفوظ بماند و به دست ما برسد. انسان ایرانی در طول تاریخش همه تهدیدهایی را که با آن مواجه بوده به فرصت تبدیل کرده است. حال وقت آن است که تهدید خشکسالی را به فرصت بازگشت به خویش‌ن تبدیل کنیم. >>

پارانویای امریکایی

با نزدیک شدن به زمان انتخابات ریاست جمهوری ایالات متحده، خبرهای عجیبی از ینگه دنیا به گوش می‌رسد

■ مجتبا پورمحسن



روزنامه‌نگارهای قلم، «لازم به ذکر است» در سال ۲۰۰۸ بن کارسون مدال آزادی ریاست جمهوری را که بالاترین مدال غیرنظامی آمریکاست، از دست جورج دبلیو بوش دریافت کرد؛ کسی که بزرگ‌ترین جنگ‌های قرن بیستم را در خاورمیانه کلید زد. این که یک نفر در کمپین انتخاباتی آمریکا چنین حرف‌هایی بزند، غیرمنتظره نیست؛ عجیب این است که رای او بعد از این حرف‌ها بیشتر شده است! آدم می‌ماند که معیار آمریکایی‌ها برای رای دادن چیست.

دو. در یکی، دو سال اخیر که جنایات داعش تشدید شد، بسیاری از مسلمانان این سوال را مطرح می‌کردند که این گروه تروریستی که مدعی خلافت اسلامی است، چطور وقتی به صغیر و کبیر رحم نمی‌کند، کاری به کار دشمن اصلی مسلمانان یعنی اسرائیل ندارد؛ سوال جالبی که بالاخره جلال‌الدین داعش به آن جواب دادند. در ویدئویی که اخیراً از سوی داعش منتشر شده، مردی که صورتش را پوشانده جلوی دوربین می‌گوید: «این پیامی جدی به همه یهودی‌هاست، دشمنان درجه یک مسلمانان، همه یهودیانی که سرزمین مسلمانان را اشغال کرده‌اند؛ هنوز جنگ واقعی آغاز نشده است. ما به شما قول می‌دهیم که حتی یک یهودی در بیت‌المقدس و کل آن سرزمین باقی نخواهد ماند.» کارشناسان می‌گویند لهجه فردی که در ویدئو اسرائیل را تهدید می‌کند بیشتر شبیه فلسطینی‌هایی است که در اراضی اشغالی زندگی می‌کند، نه شهروندان فلسطین. کاراد زاواتسکی، نویسنده نشریه دیلی بیست، نوشته که ادبیات به کار رفته در این ویدئو، دقیقاً از جنس ادبیاتی است که تئانیاهو استفاده می‌کند: ما علیه آن‌ها، همه مسلمانان علیه همه یهودیان.

حالا که آقای بن کارسون این همه توهم توطئه دارد، بد نیست به این سوال هم جواب دهد که چرا داعش بعد از این همه سال، در آستانه انتخابات ریاست جمهوری آمریکا یانش افتاده که دشمن درجه یک مسلمانان، اسرائیل است؟ چرا او در این موقعیت نه فقط اسرائیلی‌ها، بلکه «همه» یهودی‌ها را تهدید به نابودی می‌کند؟ همه این‌ها هیچ ربطی به انتخابات ریاست جمهوری آمریکا و نیاز همیشگی جمهوری خواهان به تهدید و جنگ برای کسب آرای مردم این کشور ندارد؟

سه. سر روس‌ها این روزها شلوغ است و حمله به داعش را اولویت خود قرار داده‌اند. به همین دلیل است که اوکراین توانسته نفس راحتی بکشد. سایه جنگ از سر این کشور – شاید موقتاً – برداشته شده و دولت این کشور در حال حاضر مشغول برگزاری انتخابات شوراهاست. ۲۰۰ هزار نفر از ۱۳۲ حزب برای تصاحب ۱۰ هزار و ۷۰۰ کرسی شورا رقابت می‌کنند. بعضی از تحلیلگران می‌گویند حالا که دشمن درجه دو اوکراین سرش جای دیگری گرم است، بهتر است ملت و دولت اوکراین به شکست دادن دشمن درجه یک خود باشند که فساد گسترده در سیستم مدیریت این کشور است. >>

یک. چند هفته قبل همین‌جا از پدیده ناگوار جرمی کوربین در بریتانیا و ذهن توطئه‌اندیش چپ‌ها و راست‌ها و وسط‌ها نوشتیم که او را نماد یک جریان پنهان می‌دانند. اما در آمریکای داستان این مطلب، این سوزوها هستند که توهم توطئه دارند و بر موج پوپولیستی همیشه محبوب عالم سیاست سوار شده‌اند: سوءاستفاده از ناراضی‌های معمول از وضع موجود.

درباره کمپین ریاست جمهوری جمهوری خواهان آمریکا حرف می‌زنیم. دکتر بن کارسون که تا حالا نامش هرگز در هیچ برگه رأی نوشته نشده و پست دولتی نگرفته است، از دو ماه پیش عزم خود را جزم کرده تا بر عالی‌ترین کرسی اجرایی کشورش بنشیند. او به تازگی موفق شده در رقابت درون‌حزبی از رقیبش دانالد ترامپ پیشی بگیرد. البته این دو برای قرار گرفتن در کورس نهایی انتخابات باید سه فرماندار سابق، دو فرماندار فعلی، سه سناتور فعلی، یک سناتور سابق و یک عضو مجلس نمایندگان را پشت سر بگذارند. اما آنچه این دو را در کانون توجهات رسانه‌ها قرار داده، اعتقادشان به وجود توطئه‌ها و دست‌های پنهان علیه آمریکا یا همان‌طور که مغرورانه فریاد می‌زنند یونایتد استیتس آو آمریکا است. در این بین دکتر کارسون به یکی از دست‌مالی‌شده‌ترین ترنندهای حاکم بر گفتمان سیاست در کشورهای غربی در نیمه دوم قرن بیستم چنگ زده و نظرسنجی‌ها نیز نشان می‌دهد این حرف کلیشه‌ای هنوز خردبار دارد. او که بارها گفته باراک اوباما با توافق هسته‌ای به یهودیان و اسرائیلی‌ها پشت کرده، متوسل به هیتلر هراسی شده است. باراک اوباما می‌تواند یادآور بسیاری از شخصیت‌های منفی تاریخ باشد، اما مقایسه او با هیتلر خیلی کج سلیقه‌ای است. اکثر منتقدین اوباما او را فاقد قاطعیت لازم می‌دانند. اما خب، انتخابات است و کاندیداها دست به دامان هر ترفندی می‌شوند. کارسون برای این که پای هیتلر را به میان بکشد، قدم در راه‌های عجیبی می‌گذارد. او که همچون بیشتر جمهوری خواهان مدافع سرسخت اختیار شهروندان برای حمل سلاح است، در مصاحبه‌ای با واشنگتن‌پست مضحک‌ترین توجیه ممکن را به زبان آورد. او با اشاره به این که کنترل چگونگی حمل سلاح شهروندان خلاف آزادی است، گفت اگر شهروندان آلمان در دوره هیتلر اسلحه داشتند، او نمی‌توانست مرتکب هولوکاست شود. به اعتقاد او، مردم آلمان مثل هیتلر فکر نمی‌کردند، اما سکوت کردند؛ «مثل حالا که مردم آمریکا سکوت کرده‌اند!» او قبلاً نیز در سخنانی مشابه گفته بود اگر مردم فکر کنند این اتفاق – سکوت مردم و ظهور هیتلری دیگر – ممکن نیست در آمریکای امروز اتفاق بیفتد، سخت در اشتباهند.

این تنها حرف مفت بن کارسون نیست. او تعارف را کنار گذاشته و مستقیماً به مسلمانان حمله کرده است. کارسون گفته نباید اجازه داد یک مسلمان رئیس جمهور آمریکا شود. آتش او آنقدر شور شد که رئیس کمپین او اعتراف کرد تلاش کرده اما نتوانسته جلوی آقای دکتر را بگیرد. به قول

امن نجیب
مضطرب اذا دعاه و
یکشفسوسو
قبر دختر نازنین ما
مهری که در سن
هجده سالگی با ما
وداع ابدی کرد و تا
هستیم ما را از مرگ
زودرس خود سوگواری
و گریان گردانید، چه
کنیم که خواست
خدا چنین بود.
تو ندانی چگونه
وحشت‌زاست؟
خانه‌ای کاندر آن
صدای تو نیست

از کتاب شاهین
دکتر تندرکیا
۱۳۵۴

فلانی در سرزمین عجایب

■ رامبد خانلری



اگر اشتباه نکنم ظهر پنجشنبه بود، به همراه پدر و خواهرم رفته بودم سر خاک مادرم. همیشه توی قبرستان عده‌ای به دنبال شیر آب هستند که سنگ عزیزشان را آب‌پاشی کنند و بشویند. عده دیگری هم به دنبال بطری یا گالن یا دبه‌ای تا آن را از آب پر کنند و...

آقای خوش‌پوش، از نظر ظاهری شبیه به یکی از گوینده‌های اخبار، چند قدم به پیش آمد و به من گفت: "عزیز جان، تصلقت بشم، جسارت من رو ببخش، می‌توم به خواسته‌ای ازت داشته باشم؟" و من پیش خودم انواع خواسته‌هایی را که به ذهنم می‌رسید مرور کردم، این که در راه مانده باشد و کرایه راه بخواد یا این که برای درمان بیماری لاعلاجش کمک مالی می‌خواهد یا خواسته‌ای دیگر از همین دست، اما ظاهر موجهش احتمال درخواست‌های این‌چنینی را کم می‌کرد. گفتم که بفرمایید. سینه صاف کرد، سرخ و سفید شد و با حالتی مظلومانه ادامه داد: "من رو ببخش. آقای می‌کنی. ممکنه ازت تقاضا کنم چند لحظه اون گالت رو به من قرض بدی؟" ما هم جای شیر آب را بلد بودم و هم گالن و تشکیلات داشتیم. گفتم که ببرد، اما کارش که تمام شد پس بیاورد که برای هفته‌های بعدی لنگ نمانیم. همان‌طور که برای برداشتن گالن دولا شده بود، با خس‌خسی که توی نفس‌هایش افتاده بود، به من گفت: "خدا از آقای کم‌ت نکنه، لطف کردی، به روی چشم." و همان‌طور که گالن را از شیر آب پر می‌کرد با خودش لنده می‌کرد: "حالا همه‌اش یه دونه گالنه‌ها انگار نوبرش رو آورده، انگار خواستم جونش رو بگیرم. آدم ندید بدید."

اسم قبرستان بیشتر شهرها ترکیب بهشت با یک اسم دیگر است. سکه اولین دیدار قبرستان با سکه تصویری که از آن دارید، رخ نیست. بعد از اولین دیدار به این نتیجه می‌رسید که قبرستان آرام‌تر و زیباتر از آن چیزی است که فکر می‌کردید. بعضی چیزها در اولین دیدار به نظرتان می‌آیند، اما در مراجعت‌های بعدی توجهی به آن‌ها نمی‌کنید، بعضی چیزها مثل آرامگاه‌های خانوادگی، آده‌های دیگری که برای بار چندم به زیارت اهل قبور آمده‌اند، به شما آرامش می‌دهند حتی اگر بی‌تابی کنید اما آن‌هایی که برای خاکسپاری آمده‌اند، آرامشان را می‌گیرند و بی‌قرارتان می‌کنند.

تمام خوردنی‌هایی که به نیت خیرات به شما تعارف می‌شوند شیرینند، مثل حلوا لای نان بستنی یا که خرما می‌گردد قورت داده یا کیک یزدی، آبیوم هم که باشد یا پرتقال است و یا انبه، شاید به همین خاطر است که قبرستان سعی می‌کند برای شما از خودش خاطرات شیرین بسازد. مثل همانی که گفتم، مثل همینی که از خودم نیست، اما حالا برای شما می‌گویم.

موقع خاکسپاری آقای با سن تقریبی شصت، خافش دو زانو نشسته بود روی تل خاکی که قبرکن‌ها کنار قبر تلنبار کرده بودند و به سینه می‌کوبید و بی‌قراری می‌کرد. زن لای مویه‌هایش مدام تکرار می‌کرد که چرا شوهرش رفته و او را تنها گذاشته؟ چرا او را با خودش نبرده؟ می‌گفت کاش شوهرش برگردد و او را با خودش ببرد، کاش او هم همین حالا در طبقه دیگری از همین قبر خاک می‌شد و تنها نمی‌ماند، بعد از بقیه می‌خواست که او را زنده به گور کنند تا پیش شوهرش باشد و تنها نماند. زن هیچانش زیاد که شد، عکس‌العمل‌هایش سرعت بیشتری گرفت و خاک زیر زانوهایش روان شد و همان‌طور دوزانو سپرد وسط قبر، بعد از آن رنگ رخسار را باخت و با التماس از مرده‌های محرم خواست که او را از قبر بیرون بیاورند و بیرون که آمد، آرام و بی‌صدا نشست به تماشای پر شدن قبر و همسطح شدن آن با زمین بهشت‌زهر. تمام خاطرات گورستانی چنین هستند، با نمک هم که باشند، زهر زیادی دارند، هر چقدر هم که خنده‌دار باشند، دست و دلت به خندیدن نمی‌رود. تمام خاطرات گورستانی شبیه به خود گورستان هستند. شبیه به خود گورستان که هر چقدر زیباتر و آرام‌تر از تصور باشد، بازهم از او حساب می‌بری و به پشتوانه این زیبایی و این آرامش خودت را در دامانش رها نمی‌کنی. گورستان جای عجیبی است؛ از همان جایی که بچه‌های گل‌فروش را کنار جاده می‌بینی حس می‌کنی به دنیای دیگری قدم گذاشته‌ای، حس می‌کنی فلانی شده‌ای در سرزمین عجایب. قبرستان دنیای دیگری است که در آن گوش‌ها کیپ می‌شوند و این یعنی که قبرستان از جنس جاده‌هاست، از جنس جاده‌های طولانی... >>



تاریخ گورستان

گفت‌وگو با سیدمحمد بهشتی

■ ساجده سلیمی

یک بار در شماره هفتم گرگدن، سراغ آقای سیدمحمد بهشتی رفتم و با ایشان درباره انصاف و سیاست و مدیریت در کشور حرف زدیم، اما واقعیت این است که آقای بهشتی به چندین هنر آراسته‌اند. هر کسی ایشان را بشناسد این موضوع را تصدیق می‌کند. بنابراین شماره ویژه گورستان را که آماده می‌کردیم دیدیم هیچ‌کس بهتر از ایشان نمی‌تواند درباره تاریخ و معماری گورستان اطلاعات و تحلیل‌های خواندنی و جذاب در اختیار ما بگذارد. با ایشان تماس گرفتیم و یک‌بار دیگر مزاحمشان شدیم و سوالاتمان را مطرح کردیم و مطابق انتظار پاسخ‌های محققانه و جالب‌توجه شنیدیم.

و اقسام تابوت به جا مانده است. در این دوره رسم بود که استخوان‌ها را درون خمره‌هایی می‌گذاشتند که به آن «استودان» می‌گفتند. استودان یعنی «استخوان‌دان» که در دوره ساسانی هم همین وضعیت وجود دارد. مثلاً در حفاری‌های آتشکده دره گز، طاقچه‌هایی کشف شد که درون آن به شکل صندوقی استودان می‌شد.

■ تا به دوره اسلامی می‌رسیم...

در دوره اسلامی شکل تدفین‌ها کاملاً متفاوت و بر اساس آیین اسلامی است. در مورد شکل تدفین دوره ساسانیان و زرتشتیان هنوز با قطعیت نمی‌توان نظر داد چون آن نیز دچار تغییر و تحولاتی شده است. نمونه‌هایی در ری و کرمان و یزد داریم، اما هنوز با قطعیت نمی‌توان گفت که این‌ها مربوط به دوره ساسانی است. ممکن است مربوط به زرتشتیان دوره‌های متأخر باشد، اما شواهد به دست آمده حکایت از این می‌کند که در دوره ساسانی مرده‌ها را در داخل زمین دفن نمی‌کردند و آداب دیگری مراعات می‌شده است. به هر حال در دوره اسلامی تدفین شیوه خاصی دارد و از آن زمان این سنت تغییری نکرده است. نکته قابل توجه این است که ما در دوره‌های تاریخی مختلف در کشورمان مومیایی نداشته‌ایم، گاهی می‌بینم اشخاصی که در کار قاچاق اشیاء هستند، ادعا می‌کنند که مومیایی پیدا کرده‌اند، اما اساساً ما در طول تاریخ هیچ‌وقت آن‌طور که مثلاً در مصر وجود داشته، سنت مومیایی نداشته‌ایم.

■ شیوه دفن مرده‌ها در مصر باستان نیز موضوع جالبی است؛ چرا مرده‌ها را مومیایی می‌کردند؟

ببینید، خود نفس تدفین حکایت از آن دارد که انسان از همان آغاز که مرده‌هایش را دفن می‌کرد به یک آخرت و جهان متفاوتی اعتقاد داشته، وگرنه مانند حیوانات مرده‌هایش را راه می‌کرد. وقتی دفن صورت می‌گیرد، معنی‌اش این است که باوری به یک جهان دیگر وجود دارد و مطابق آن تدفین انجام می‌شود. مومیایی کردن هم به این دلیل است. مصری‌ها برای جسم اهمیت قائل بودند و بر این باور بودند که انسان با همین جسم خود به عالم دیگری می‌رود. در نتیجه خیلی تلاش می‌کردند که این جسم را حفظ کنند تا در عالم دیگر همراه شخص باشد، چراکه می‌گفتند اگر جسم از بین برود شخص نمی‌تواند مراحل بعد از مرگ را طی کند.

■ به نظر شما آیا شکل ظاهری گورستان‌ها اهمیت دارد؟ چرا بعضی جوامع سعی می‌کنند گورستان‌هایی خاص و متفاوت داشته باشند و این که چرا در گذشته گورستان‌ها مهم بودند؟

خود گورستان‌ها و کیفیت قرارگیری و آرایش گورها در آنها با انواع و اقسام ابزار شکل می‌گیرد؛ مثلاً با شکل سنگ‌قبرها یا چیزهایی که روی آن‌ها می‌گذارند یا آدابی که به‌جا می‌آورند. این آداب بیش از هر چیز نشان می‌دهد که نظر افراد آن دوره درباره مرگ چه بوده است. کتابی ترجمه شده به نام «تاریخ مرگ» که درباره روند مواجهه اروپاییان با موضوع مرگ بحث می‌کند. آن‌جا خواندم که در قرون وسطی مثلاً دوره‌هایی وجود داشته که فقط افراد شاخص مثل قдіسین را در مکانی معلوم دفن می‌کردند و بقیه جنازه‌ها را دسته‌جمعی درون چاله‌هایی در یک محوطه باز می‌انباشند. بعد کنار آن را چال می‌کردند و دسته بعدی را آن‌جا دفن می‌کردند. به همین ترتیب محوطه را دور می‌زدند و وقتی به موقعیت اولیه بازمی‌گشتند، استخوان دسته اول را هنگام کندن چال جدید از خاک درمی‌آوردند و به شکل تزئین در دیواره‌های گورستان به کار می‌بردند؛ مثل گورستان «سن اینوسنت» پاریس که امروزه به یک مرکز فرهنگی مدرن تبدیل شده و اثری از گذشته در خود ندارد. بدین ترتیب عملاً گورستان محیط ترسناک و متعفن می‌شده است. در اروپا نیز تدفین سیری داشته

■ ما خوانده‌ایم که در آغاز آفرینش کلاغ ماموریت یافت تا شیوه خاک کردن مرده را به انسان یاد بدهد. شاید تاریخ قبرستان به این داستان برسد، اما می‌خواهیم بیشتر درباره این تاریخ، به‌خصوص در ایران، بدانیم.

می‌توان گفت از آغاز یکجانشینی ما در ایران گورستان داشته‌ایم که قدمت آن به حدود ده تا دوازده هزار سال پیش می‌رسد. مثلاً در تپه ازینکی و در سایت‌های پراکنده در دشت قزوین. از جمله آثاری که به استقرار دلالت می‌کند، گورستان است. نکته مهم این است که در آن دوران گورها معمولاً در خانه‌ها بوده‌اند. در گذشته معمولاً جسد‌ها را در کف خانه‌ها و به شکل جنبی (جنبانه) دفن می‌کردند. احتمالاً این کار مبتنی بر این باور که مرگ یک تولد دوباره است، انجام می‌شد. استقرار و یکجانشینی در تمدن سیلک (نزدیک کاشان) و حدود هفت هزار سال پیش یا شاید هم بیشتر، شکل نوینی به خود گرفت. کم‌کم اولین قصبه‌ها (روستاهای بزرگ و مفصل) شکل گرفتند و در آن‌ها تخصص به وجود آمد؛ یعنی کسانی آن‌جا زندگی می‌کردند که مثلاً شغلشان سفالگری یا فلزگری بود. با توسعه روستاها و تبدیل شدن آن‌ها به شهر، گورستان‌ها نیز متحول شدند. کم‌کم در این گورستان‌ها اجسامی را با مرده‌ها دفن می‌کردند. دلیل این کار این بود که باور داشتند جهان دیگری وجود دارد و شخص قرار است در آن جهان حیات دوباره‌ای داشته باشد. لذا به همراه جنازه وسایلی در قبر می‌گذاشتند تا زاد را می‌باشد که او طی خواهد کرد.

■ این‌ها که می‌گویید مربوط به قبل از اسلام است؟

بله. خیلی قبل‌تر از اسلام و حتی مربوط به پیش از پدیدار شدن آیین زرتشت. از نمونه‌های گورهای دوره شهرنشینی می‌توان به شهر سوخته (از ۶۲۰۰ تا ۴۲۰۰ سال پیش) اشاره کرد که طی حفاری‌های متعدد، درون گورها تعداد زیادی شیء پیدا شده است.

■ چه چیزهایی؟

انواع و اقسام ظروف، پارچه و اشیای فلزی. یعنی اشیایی که نشان می‌دهد متوفی از چه جایگاه اجتماعی برخوردار بوده است. همچنین در شهر سوخته نمونه گورهایی را پیدا کردند که با هم تفاوت دارد. طبعاً گورها و شکل گورها و شکل تدفین بیانگر بسیاری از مسائل است. مهم‌ترین چیزی که شکل گورها نشان می‌دهد، چگونگی باور و اعتقاد یک قوم است. مثلاً در شهر سوخته نمونه گورهایی را پیدا کرده‌اند که با هم متفاوتند. اشکال مختلف تدفین حکایت از آن دارد که آن‌جا افرادی با اعتقادات متفاوت در کنار هم زندگی می‌کرده‌اند.

■ در دوره‌هایی از ایران گویا گوری وجود نداشته و مرده‌ها را در دخمه‌ها رها می‌کردند.

بله در برخی برهه‌ها و دوره‌های جدیدتر مثل دوره سلسله ماد، شاهد گوردخمه‌ها هستیم. یعنی در داخل کوچه‌دخمه‌هایی ایجاد می‌کنند و جنازه را در آن‌جا قرار می‌دهند. این موضوع تا دوره هخامنشی هم تداوم دارد. البته در دوره هخامنشی دو رویه می‌بینیم؛ یکی از زمان کوروش تا پایان دوره کمبوجیه است. در این دوره گورها به شکل زیگوراتی (کوه‌سان) هستند. مثل قبر کوروش یا قبر کمبوجیه در استان بوشهر که به گوردختر مشهور است. رویه دیگر هم از زمان داریوش اول به بعد است که در رجوع به دوره گوردخه مشاهده می‌شود؛ مثلاً در نقش رستم و بنا بر همان سنتی که مادها داشتند، برخی حلس می‌زند که این تغییر شکل تدفین ناشی از تحولات اعتقادی در دوره هخامنشی است.

■ آیا در تاریخ گورهای ایران تابوت هم داریم که مرده‌ها با تابوت دفن شده باشند؟

بله. در دوره اشکانی تدفین‌ها با تابوت انجام می‌شد و از آن زمان انواع

گردن زنگونه

غمی دانید چقدر خوشایند است دیدن دستخط دوستان ندیده و نشناخته. غمی دانید چه خوشایند است وقتی می بینم رفقای کرکدنی ام از آن سر شهر و کشور و عالم محرم پنداشته اند و برلم درد دل کرده اند. خوب است که هنوز این قلم شکسته اینقدر اعتبار دارد که عدای صاحبش را برابر و رفیق بداند و برایش از نگرانی هلبگویند. خدا را شکر.

هیچکدام نمی توانند که پیش قراول جهان دیگر شوند و بروند و برای مان خبر بیاورند و اسرار مرگ را برملا کنند. درباره مرگ قصه کم ننوشته اند. حتی شوخی هم کرده اند و آنجا را بدیلی از همین دنیای پر گرفت و گیرمان ترسیم کرده اند. با کلمات و با موقعیت ها و شخصیت ها بازی کرده اند تا سرگرم شویم و بخندیم.

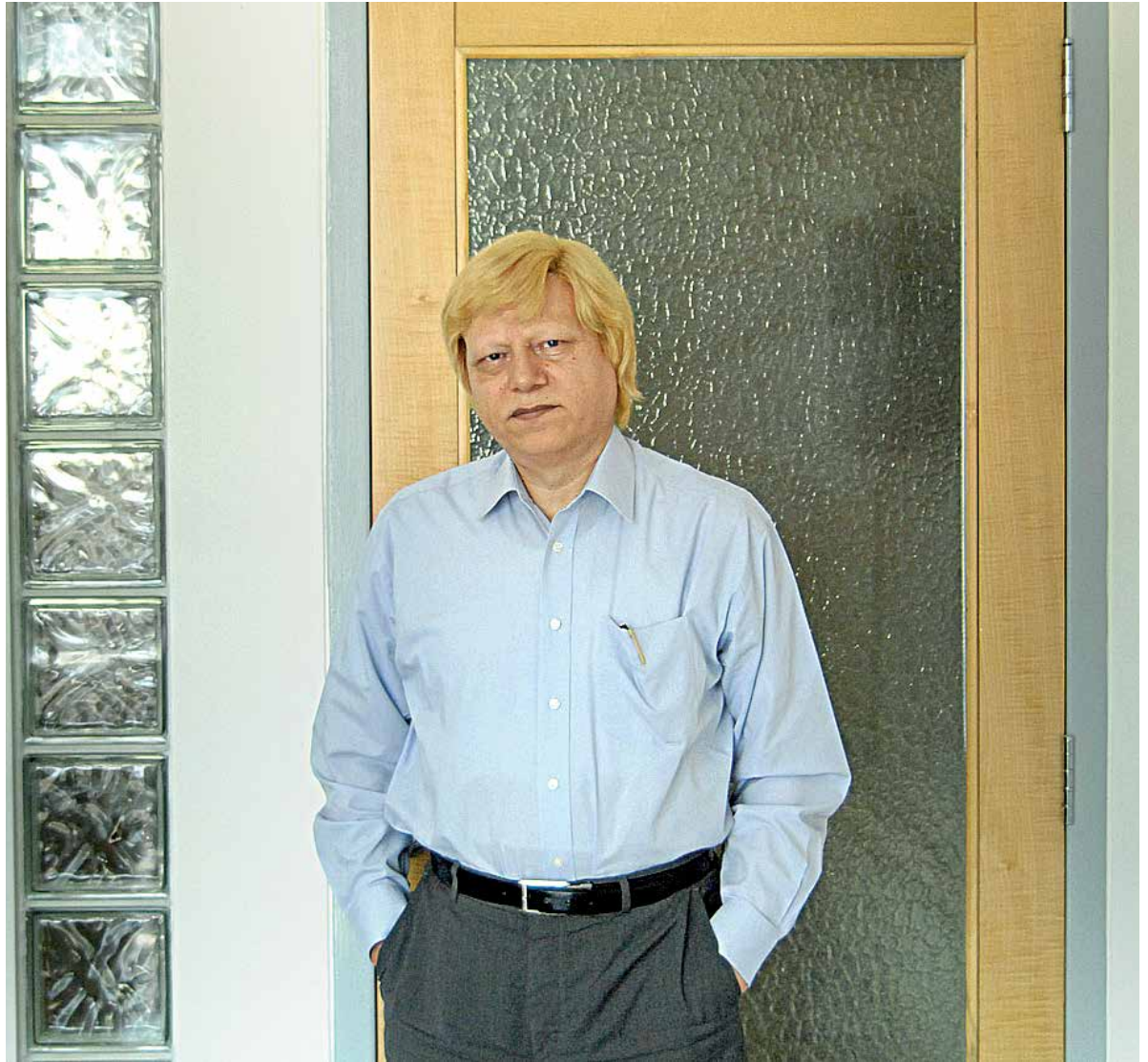
حتی موعظه گران برای اینکه موعظه کردندشان آسان شود، چیزهایی از خوف و خطر مرگ گفته اند. اما مرگ کجا و قصه واعظان کجا؟ راست و پوست کنده بگویم که مرگ ترسناک است. حتی شیر شریزه نیز که از چیزی و از کسی نمی ترسد، از مرگ می ترسد؛ حق هم دارد بترسد؛ کز مرگ فتد لرزه به تن ضیغم نر را. برای همین است که با تمام قوت فکر و خیالش را پس می زنیم. برای اینکه نترسیم و توی دلمان خالی نشود، خیال مردن را از سر به در می کنیم. مگر می شود با ترس مرگ به کار و بار دنیا رسید؟ برای حفظ ظاهر هم که شده، در برابر مرگ، خودمان را به

کوچه علی چپ می زنیم. به روی خودمان نمی آوریم که عنقریب می میریم. به وادی غفلت پناه می بریم مبادا که فکر مرگ عین خوره به جانمان بیفتد و اعصابمان را به هم بریزد. استن این عالم ای جان غفلت است/ هوشیاری این جهان را آفت است.

بدتر از مرگ، فکر مرگ است که عیش آدم را منغص می کند. فکر مرگ عین آب است که آتش عیش را خاموش می کند. خطا گفتم. فکر مرگ عین آتش است که یخ عیش را آب می کند و بخار می کند به هوش می فرستد. مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم/ جرس فریاد می دارد که برنیدید عمل ها. برای همین است که مردم از کسی که عین مرغ مرگ اندیش، دائم از



ادامه پیم در صفحه ۹



باید باشد؟
در شهر تهران چیزی حدود ۲۰۰ گورستان داریم که مساحت این گورستان ها تقریباً با مساحت بهشت زهرا برابری می کند. حال سوال این است که چرا اهل هر محلی در همان محل دفن نمی شوند؟ این موضوع می تواند کمک کند که ارتباط عاطفی بهتری در مقیاس اجتماعی برقرار شود. روزگاری هر شب جمعه مردم به زیارت اهل قبور می رفتند، اما با وضعیت فعلی گاهی سالی یکبار به مرده هایشان سر می زنند. این ارتباط هر چقدر قوی تر باشد، پیوندهای خانوادگی را مستحکم تر می کند. در شهر تهران با پدیده ای مواجهیم که من آن را «خانه به دوشی» نامیده ام. یعنی عمر سکونت افراد در یک محل به پنج سال و حتی کمتر از آن رسیده است در صورتی که تا ۴۰ سال پیش نسل ها در یک خانه و یک محله زندگی می کردند و به این صورت جامعه و پیوند محله ای شکل می گرفت. این گورستان هایی که داخل شهر هستند اگر احیا شوند و دوباره امکان تدفین در آن ها ایجاد شود، شرایط متفاوت خواهد بود. شما فرضاً به عنوان یک شهروند تهرانی عزیزت را در همان محله دفن می کنی و دیگر برایت راحت نیست که محل زندگی ات را تغییر دهی و این کمک می کند به این که این جریان خانه به دوشی تخفیف پیدا کند و مهار شود. مهم ترین عاملی که باعث می شود جامعه یا محله ای از بین برود، همین خانه به دوشی است. باید نوع مواجهه مان را با مرده هایمان متفاوت کنیم. آن وقت می توانیم وارد حوزه های دیگر شویم. مثلاً هر کس سنگ قبر بستگانش را بر اساس سلیقه و فرهنگ خود و جایگاه اجتماعی شخص متوفی با استفاده از هنر سنگ تراشان و هنرمندان سفارش دهد و سنت پیشین درباره سنگ قبرها دوباره به جریان بیفتد. زمانی بهترین خوشنویسان کشور روی سنگ قبرها کتیبه می نوشتند و بهترین سنگ تراشان آن ها را تزیین می کردند. تازمانی که گورستانی واحد وجود دارد که تعداد زیادی متوفی باید هر روز در آن غسل داده و دفن شوند، مسلم است که شیوه های مکانیزه و غیر کیفی در گورستان سازی ادامه پیدا می کند. >>

■ پس به نظر شما در آن زمان که به مرده ها توجه می شد حال فرهنگ خوب بوده است؟

بله. خب این مربوط به زمانی است که احوال فرهنگ ما خوب بود، اما در دوره معاصر حال فرهنگمان خراب می شود. حدود دهه ۴۰ حال فرهنگمان خراب شده است و از آن زمان همه چیز کمی می شود و تنزل پیدا می کند. در این فرهنگ مردگان تبدیل به زباله می شوند. همان رفتاری که با زباله می شود با مرده نیز می شود. مثلاً می گوییم زباله آلودگی دارد و غیر بهداشتی است. بنابراین آن را به دورترین نقطه از شهر پرتاب می کنیم. استدلال هایی هم که درباره مرده ها می شود، همین است که غیر بهداشتی هستند. گاهی که عمیق تر به موضوع نگاه می کنند می گویند مردگان بهداشت روان جامعه را به هم می زنند که از این طرز فکر ما گورستان بهشت زهرا بیرون می آید.

■ به نظر شما زیباسازی گورستان ها چه اهمیتی دارد؟ آیا می توان از هنرهای موجود برای بهتر کردن فضای آنها استفاده کرد؟

اگر ما به گذشته این موضوع نگاه کنیم می بینیم که گورستان های خیلی معروفی داشته ایم. مثل تخت فولاد اصفهان که گورستان بسیار مهمی بوده است و آدم های بسیار مهمی در آن دفن شده اند. وقتی شما به سراغشان بروید می بینید که روی قبرهایشان از سنگ های بسیار زیبایی استفاده شده و حکایت از آن دارد که آن شخص متوفی کیست و چه جایگاهی دارد. هنرمندان در شاخه های مختلف مثل خوشنویسی و سنگ تراشی آثار زیبایی روی این سنگ ها ایجاد کرده اند و موجب ایجاد محوطه ای شده که حقیقتاً برای کسانی که می خواهند در این زمینه مطالعاتی انجام دهند، جالب توجه خواهد بود. اما وقتی همه چیز به تولید انبوه می رسد سنگ قبر هم به تولید انبوه می رسد و در نتیجه همه شان شبیه هم می شوند و اوج آمال مدیریت بهشت زهرا این می شود که تمام سنگ قبرها شکل هم باشند! ولی نکته ای که به نظر من باید اتفاق بیفتد این است که با توجه به این که مدنیت در جامعه رو به اوج گیری است، رفته رفته مواجهه جامعه نیز با مردگانش متفاوت می شود.

■ با این تفاسیل شکل ایده آل گورستان ها چگونه

و بنا بر اعتقادات نوع تدفین متفاوت بوده است. در کشور خودمان هم ما یک وضعیتی داریم که حکایت از فرهنگمان می کند و یک وضعیتی داریم که حکایت از احوال فرهنگ ما می کند چون به نظر من فرهنگ و احوال فرهنگ متفاوت است. احوال فرهنگ می تواند احوال خوش یا احوال خرابی باشد. ولی فرهنگ چیزی است که همیشه وجود دارد و ثابت است. مثلاً یک درخت گردو را در نظر بگیرید. ماهیت درخت گردو بودن همیشه آن است، اما احوال این درخت ممکن است متغیر باشد. در طول تاریخ زمانی که ما حلالان خوب بوده متوفی از نظر ما همچنان عزیزمان بوده، پس آن را مثل یک زباله از خودمان دور نمی کردیم. ما همان رفتاری را با متوفی داشتیم که مثلاً در زمان حیاتش با او داشتیم. اگر در زمان حیات به دیدار او می رفتیم و برایش میهمانی برپا می کردیم، وقتی هم که فوت می کرد برایش خیرات می دادیم و مراسم برگزار می کردیم و رفتاری را نشان می دادیم که او همچنان عزیز ماست و مرده ها را خیلی از خودمان دور نمی کردیم. اگر شما به شهرها و روستاهای مختلف بروید می بینید که قبرستان ها در جوار روستاها و شهرهاست.

■ این موضوع امروزه خیلی رعب آور است. در فرهنگ گذشتگان ترس از مرده وجود نداشت؟

نه. کسی که دفن می شد عزیزشان بود و با آن الفتی داشتند. شما هرگز عزیزتان را از خود جدا نمی کنید. او را دفن کرده اید، اما ارتباط عاطفی تان با او قطع نشده است. به همین دلیل در روستاها گورستان ها نزدیک محل زندگی افراد است. حتی گورستان هایی بودند که در میان شهرها قرار داشتند. البته گاهی به این دلیل است که روستاها گسترش پیدا کردند و تبدیل به شهر شدند. مثلاً تهران چیزی حدود ۳۰۰ روستا بود که تمام آن ها گورستان داشتند و بعد که این روستاها توسعه پیدا کردند، گورستان ها داخل شهر قرار گرفتند. شما گورستان قلعه ک را در نظر بگیرید یا دزاشیب یا امامزاده صالح (ع) را. معمولاً هم افراد در جایی دفن می شدند که انسان بزرگی قبلاً در آنجا دفن شده بود. مثل امامزاده هایی که در تهران هستند و معمولاً در اطرافشان گورستان شکل گرفته است.

کل نفس ذاتقلولت

حجله ابدی بھمن و

ژاله دو نامزد دلباخته

که در سقوط

هواپیما هر دو همره

جان خود را باختند

و تمام خویشان و

دوستان خود را همه

عمر اندوهناک

ساختند

الهی تازدار این

خاکدان را/ بیمار

آن دو یار مهربان را

از کتاب شاهین

دکتر تندر کیا

۱۳۵۴

| سیاه مشق/ پیاده‌روی در پیاده‌رو

داستان مرگ

سپیده سرمدی

چند روزی است که درست وسط داستان مرگ زندگی می‌کنم. دکتر گفته است کمای کامل. امروز که رفتم ملاقات، چشم‌هایش را هم با چسب چسبانده بودند. نمی‌دام چرا پیش خودم چربی‌اش را خیال‌بافی می‌کنم. حتما چشم‌هایش که باز بوده، با نگاه نافذ و جدی‌اش پرستارها را نگاه می‌کرده و پرستارها از رفت و آمد زیر سنگینی نگاه مرد خسته شده بودند؛ شاید هم ترسیده بودند. شاید هم چشم‌هایش را بسته‌اند که بافت‌های چشم بر اثر باز بودن ملام و پلک‌نزدن و تر نشدن خشک نشود. مادر بزرگ می‌گوید: "از قلم گفته‌اند مریض سخت نمی‌میرد، اجل رسیده می‌میرد." و می‌زند زیر گریه. شاید به این فکر می‌کند که مریضی به این سختی لابد اجلش هم رسیده است. دوستم می‌گوید: "به نظر من خانواده‌هایی را که عزیزشان می‌رود توی کما، خدا خیلی دوستشان دارد." من که می‌پرسم چرا می‌گوید: "آماده می‌شوند برای مرگ..."

ما چند روز است که دارم برای مرگ آماده می‌شوم. پویا رنگ می‌زند به من. صدایش بغض دارد، اما خیلی منطقی می‌گوید: "بو برای من پیراهن مشک‌ی بگیر." به بابا می‌گویم: "بابا به هم بروم پیراهن‌فروشی مردانه. من بلد نیستم. باید برای پویا پیراهن مشک‌ی بخرم." بابا غم می‌نشیند توی صدایش این‌طور وقت‌ها. برای این‌که ما نفهمیم غم‌گین است، می‌گوید: "چرا باید پیراهن مشک‌ی بپوشی؟... هنوز که اتفاقی نیفتاده..." من می‌گویم: "بابا منطقی باش. توی دنیا واسه هیچ کسی به‌قدر پویا سخت نیست که خریدن لباس مشک‌ی عزای پدرش را سفارش بلهد." بابا اصرار می‌کند: "هنوز که اتفاقی نیفتاده... این‌قدر مریض‌های بلتر از این دیدم‌که برگشته‌اند..." و من تکرار می‌کنم: "بابا منطقی باش. خب، اگر اتفاق بیفتد که آن وقت نمی‌توام بروم دنبال پیراهن مشک‌ی بگردم..." و بابا تسلیم می‌شود. با هم راه می‌افتیم و می‌روم به مغازه‌های پیراهن‌فروشی مردانه که او می‌شناسد. بیشترشان پیراهن مشک‌ی سایز لارج ندارند. می‌گویند: "بخرم است. یک هفته دیگه دوباره پیرهن می‌آوریم." بالاخره در مغازه چهارم پیدا می‌کنیم. مادر می‌پرسد: "جنسش خوب است آقای زمانی؟" و آقای زمانی می‌گوید: "اگر بور شد بیاوریشل برای خودم..." من اما می‌دام این پیراهن را دوست ندارم. اگر بور شود می‌اندازمش دور و آرزو می‌کنم دیگه هیچ‌وقت برای پویا پیراهن مشک‌ی نخرم... مادر انکار فکر من را خوانده باشد، کیسه‌ای را که پیراهن توی آن است می‌دهد دستم و می‌گوید: "ان‌شاءالله که فقط به عزای امام حسین (ع) مشک‌ی می‌پوشید..." چه آرزوی قشنگی... این آرزو از وقتی بابای پویا مریض شد به ادبیات ما راه پیدا کرد. از مادر بزرگ دوستم یادش گرفتم. چند سال پیش رفته بودم حسینیه کربلائی‌ها. مادر بزرگ دوستم که مرا دیده، بهم گفت: "ان‌شاءالله همیشه عزادار امام حسین (ع) باشی" و من همان وقت فکر کردم چه دعای قشنگی... بعد دوستم گفت که مادر بزرگش و خانواده او آن‌قدر این دعا را جدی گرفته‌اند که هیچ‌وقت در زندگی شان داغ ندیده‌اند. هم‌شان وقتی می‌میرند که آن‌قدر پیر شده‌اند که مردن‌شان طبیعی است.

توی این چند روز که وسط داستان مرگ زندگی می‌کنیم، ما – همه اعضای خانواده – از دور و نزدیک شهر و کشور دور هم جمع شدیم. بیشتر از بیست نفر آدم در سکوت کامل، گرد، دور اتاق می‌نشینیم. گاهی یک نفر می‌زند زیر گریه؛ آن وقت من هم می‌زنم زیر گریه. بعدش یک نفر او را که اول گریه کرده بود، آرام می‌کند. بعدمان هم اتوماتیک اشک‌هلم را پاک می‌کنم و ساکت می‌شوم. گاهی آدم‌هایی برای دیدن ما می‌آیند. وقتی می‌آیند، گریه نمی‌کنند. ما هم گریه نمی‌کنیم... کمی در سکوت می‌نشینیم دور هم. بعد یکی خاطره تعریف می‌کند، خاطره‌ها معمولاً خنده‌دارند. آخرش یکی می‌گوید: "جاش خیلی خالی می‌شود" و من نگاه می‌کنم به آن صندلی که همیشه او روی آن می‌نشست و حالا کسان دیگری رویش نشسته‌اند. بعد باز یک نفر گریه می‌کند و بعد بقیه حرف را عوض می‌کنند و از آب و هوا و گلدان‌های خانه و درخت‌های شمال می‌گویند و می‌روند.

با گوشی تلفن همراهم وصل می‌شوم به اینترنت و عبارت «مختضر + قرآن» را در گوگل سرچ می‌کنم. صفحه صفحه سایت باز می‌شود که توضیح داده مختضر چه کسی است و هیچ حایش نگفته کمای کامل یعنی احتضار و من یاد جمله مادر بزرگ می‌افتم که «مریض سخت نمی‌میرد، اجل رسیده می‌میرد...» اما توی یک سایت، در آخر توضیح‌حاش نوشته شده «مختضر بودن شرایطی است که خودتان متوجهش می‌شوید...» و من به خودم می‌گویم: "اطفا متوجه شو... وقتی بچه‌هایش دارند لباس مشک‌ی می‌خرند، وقتی دکتر گفته تومور توی سرش را نمی‌توانند دریاورند، وقتی گفته‌اند سرطان از مغز استخوان تا مغز سرش را گرفته و وقتی توی کمای کامل است یعنی مختضر..." حالا می‌توام بدون عذاب وجدان باقی مطلب سایت را بخوانم که نوشته است برای مختضر چه سوره‌هایی از قرآن را بخوانید تا آرام بگیرد. نوشته سوره یاسین... یادم می‌آید روز عقد وقتی کنار پویا نشسته بودم و همه خانواده با خوشحالی دوبرمان را گرفته بودند و عاقد داشت می‌گفت: "انکحت مولکئی لملوک علی صداق معلوم و... او هم آن‌جا بود. پدر داماد بود؛ کروات زده و شیک و خوشحال. خوشحال که می‌شد صورتش کمی قرمز می‌شد و سر شوخی را با همه باز می‌کرد. شروع می‌کنم به یاسین خواندن. این بار برای او که در کمای کامل است و ما به نیت عزای امام حسین (ع) پیراهن مشک‌ی خریدیم که چند روز دیگر در مراسم تشییع و تدفینش پیوشیم، می‌خوانم: "سبحان الذی بیده ملکوت کل شی و الیه ترجعون..." <<<

کلنگ‌های آخر رحمان را به خاک سیاه نشان‌دند. دم‌دم‌های اذان مغرب بود که سفیدی استخوان‌ها از گودال کم‌عمق کف اتاق پیدا شد. رحمان کلنگ را گذاشت روی کپه خاک و دولا دولا، در حالی که زانو‌هانش را ستون بدنش کرده بود، با دست‌هایی که از لرزش خالی نبود، خاک‌ها را کنار زد. استخوان‌ها مثل جنینی که از رحم مادر بیرون می‌آید، از دل خاک پیدا شدند. کلنگ را برداشت و با لبه تیزش زمین اطراف استخوان‌ها را گودتر کرد. استخوان‌ها تکه‌تکه، مثل بقایای کوزه‌های سفالی باستانی، از دل خاک بیرون آمدند. عقب نشست و تکیه داد به دیوار. دست کرد توی جیب بالاپوش خاکی‌رنگش و پاکت سیگاراش را درآورد. بعد یک نخ سیگار گذاشت گوشه لیش و با کبریت روشنش کرد. صدای کبریت توی اتاق پیچید. به سرفه افتاد. پکی عمیق به سیگار زد و چشم دوخت به موزاییک‌های کنده‌شده که جا به جا کف اتاق پخش شده بودند. از وقتی کار تعمیر اتاق زمستانی را شروع کرده بود یک هفته می‌گذشت، با این حال پیشرفت خوبی نداشت چون هر شب، بعد از نیم ساعت کار، لباس‌های خاکی‌اش را می‌تکاند و توی کوچمه‌های آبادی راه می‌افتاد. اعتقاد داشت دم غروب، وقتی مردم از سر زمین به خانه‌هایشان باز می‌گردند، آبادی، تازه می‌شود آبادی. خاکستر سیگاراش را تکاند روی زمین و دومرتبه دولا شد روی گودال. یاد روزی افتاد که جنازه آقا بزرگ را پیچیده بودند توی یک پارچه سفید و گذاشته بودند کف حیاط. خانه قیامت بود. یکی ریز ریز می‌گریست، یکی دنبال کارهای مراسم کفن و دفن بود، یکی بچه‌ها را مشایعت می‌کرد تا بروند و توی کوچه بازی کنند، یکی سینی چای را به آشپزخانه می‌رساند. رحمان یک‌جوری نشسته بود توی اتاق زمستانی و با تسبیح شام‌مقصود زردرنگش ور می‌رفت. معصومه که وارد شد، خودش را جمع و جور کرد و سیگاری آتش زد. معصومه پرسید: "خب، چی کار کنیم؟"

رحمان تسبیح را مثل دستبند پیچید دور مچش و بی‌این‌که به معصومه نگاه کند، گفت: "این‌جا نه."

معصومه جلوی در نشست روی زمین و پاهاش را جمع کرد توی شکمش و با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود، گفت: "پس کجا؟"

– هر جایی غیر از این‌جا. این همه زمین توی این آبادی ریخته...

– برادر من! وصیت کرده این‌جا دفنش کنیم. خودت که وصیت‌نامه رو خوندی...

– بریمش قبرستون قلبعی.

– قبرستون قلبعی؟ می‌گم وصیت کرده این‌جا، توی اتاق زمستونی، دفن بشه. بعد برداریم بریمش قبرستون قلبعی؟ مثل این‌که گوش نمی‌دی من چی می‌گم. نه؟

رحمان سیگار به فیلتر رسیده‌اش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و پاکت نیمه‌خالی را از روی زمین برداشت: "فکر کن توی این وصیت‌نامه‌ای که حرفش رو می‌زنی، نوشته شده بود خونه به رحمان برسه و دخترها ازش سهمی نبرن. شماها قبول می‌کردین؟ بعشش هم؟ قبرستون قلبعی عیشش چیه؟ هم چهارتا دار و درخت داره، هم نزدیک آبدایه."

– اون‌جا که فقط اسمش قبرستونه. نه در داره نه دیوار. هر کسی از هر جایی می‌آد، صاف می‌ره ماشینش رو پارک می‌کنه روی قبرها... یه چیزی می‌گی‌ها... حالا چرا این‌قدر سیگار می‌کشی؟

رحمان نگاهی به معصومه کرد و سیگاری را که تازه از پاکتش درآورد بود، گذاشت بین لب‌هاش و کبریت را گرفت زیرش و دود پک اول را فرستاد سمت در. معصومه بلند شد و از درگاهی رفت بیرون و یک دقیقه بعد با دوتا استکان چای برگشت. یکی را گذاشت جلوی رحمان و دیگری را گرفت توی دستش و شروع کرد به قدم زدن در اتاق. از پنجره مشرف به حیاط، جنازه آقا بزرگ معلوم بود. خانه لحظه به لحظه شلوغ‌تر می‌شد. سایه درخت موی داخل حیاط افتاده بود روی تن بی جان آقا بزرگ و دو مرد – یکی تکیه داده به دیوار و دیگری نشسته روی پلهای فلزی که به اتاق‌های بالاخانه منتهی می‌شد – زل زده بودند به جنازه. معصومه برگشت رو به رحمان، استکان چای را گذاشت روی طاقچه کنار یک آینه قلبعی که سه‌تا پر طاووس در گوشه‌ای از قاب فلزی‌اش فرو رفته بود و بعد گفت: "پیرهنِت خاکی شده. می‌خوای به دستمال خیس بشش بکشم؟" رحمان با دست خاک پیرهن را گرفت و گفت: "فردا پس فردا این بچه‌ها بزرگ می‌شن. می‌خوان توی این خونه برن و بیان. الان همه داغن نمی‌فهمن. نمی‌شه در اتاق رو ببندم و بگیرم آقا بزرگ این‌جا خاک شده، اصلا اینا هیچی، بچه‌های خودت که سرشون رو بزنی، تحشون رو بزنی،

| داستان جلد

خاک سیاه

داستانی از مراسم کفن و دفن

در قبرستان قدیمی آبادی

حامد یعقوبی

توی این اتاقن، دیگه جرئت می‌کنن پاشون رو این‌جا بلانن؟ خونه خونه است، قبرستون قبرستون. ما هم مثل بقیه مردم..."

– آقا بزرگ می‌گفت پدر پدر بزرگش هم...

– آقا بزرگ یه چیزی می‌گفت. شماها چرا جدی گرفتین؟ چرا همه این سال‌ها حرفی نزد؟ آقا بزرگ، خدا رحمتش کنه، دیگه دستش از دنیا کوتاه. این اواخر هوش و حواس داشت؟ گفتن نداره اما... لاله‌الله... خود تو رو چند بار با مھین اشتباه گرفت؟ خدایا مرمز رفت خلاص شد. حالا ما شلم کاسه داغ‌تر از آش؟ مگه وصیت‌نامه رو کی نوشت؟ مگه همین پارسال اون مردک فلان فلان شده رو صدا نکرد براش وصیت‌نامه بنویسه؟

معصومه دو قدم آمد جلو و نشست روبه‌روی رحمان: "بده به من اون سیگار کوفتی رو. خفمون کردی بابا. به فکر خودت نیستی، به بچه‌هات فکر کن. هر چی هم می‌گیم، گوش نمی‌دی که..." بعد سیگار را توی زیرسیگاری له کرد و گفت: "به اون میرزای بدبخت چیکار داری؟ آقا بزرگ گفته، اون نوشته. مگه اون گفته باباتون رو توی خونه خاک کنی؟"

– اون نگفته، ولی مگه چند سال پیش زیر پای خدایا مرمز نشنست که باغ چال‌زمین رو بفروش. مگه نگفت این باغ دیگه باغ‌بشو نیست؟ مگه مفت مفت گند نزد توی زمین به اون خوبی؟

– چرا این دوتا رو با هم قاطعی می‌کنی عزیز من؟ باغ چه ربطی به وصیت‌نامه داره؟ من دارم می‌گم اومدم و بریمش قبرستون قلبعی، تکلیف وصیت چی می‌شه؟

رحمان بلند شد برود توی حیاط ولی قبل از این‌که اتاق را ترک کند، موقعی که داشت پاشنه گیوه کهنه‌اش را ور می‌کشید، با صدایی که انکار از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت: "نگلیفش با من. هر کسی حرف مفت زد، بگید رحمان نداشت باباش رو توی اتاق زمستونی خونه خاک کنند..."

هوا تاریک تاریک شده بود. باد سردی از درخت مو می‌گذشت و از راه درپچه پنجره می‌پیچید توی اتاق. کلنگ را گذاشت بین دو پاش، بالاپوشش را از تن درآورد و انداخت کنار دستش روی کپه خاک. هر دو دستش را گرفت جلوی صورتش و با تف خیسشان کرد. کلنگ را گرفت توی دستش و شروع کرد به کندن. کلنگ هر بار از بالا به پایین می‌آمد، قطعه‌ای از استخوان‌ها به اطراف پرت می‌شد. استخوان‌های بزرگ، کوچک می‌شدند و از استخوان‌های کوچک قطعات ریزی باقی می‌ماند. عرق کرده بود؛ توی سرما عرق کرده بود. گاهی برمی‌گشت و حیاط را نگاه می‌کرد. وقتی خیالش از این‌که کسی آن دور و بر نیست راحت می‌شد، دوباره شروع می‌کرد به کلنگ زدن. استخوان‌های دست و پا راحت‌تر خرد می‌شدند، اما استخوان حجمه محکم‌تر بود. صدای برخورد تیغه کلنگ با حجمه چنشل‌آور بود. با هر ضربه کلنگ انکار صدای مهبیی توی سر خودش می‌پیچید.

– چه سر و صدایی راه انداختی.

برگشت و به عقب نگاه کرد. چشم‌هاش شبیه چشم‌های آدمی بود که آل دیده.

معصومه در قاب در ایستاده بود. رحمان طوری که پشتش به گودال استخوان‌ها باشد، نشست روی زمین تا چیزی مشخص نباشد. بالاپوشش را از روی زمین برداشت و سیگاراش را درآورد و در حالی که داشت کبریت می‌کشید، پرسید: "چرا اومدی پایین؟ هوا سرده." معصومه گفت: "برات چایی آوردم. بخور، گلوت تازه می‌شه." بعد سینی چای را گذاشت روی خاک و دو طرف شال کاموای سیاه‌رنگی را که روی شانه‌هاش انداخته بود، به هم نزدیک کرد: "امسال هوا سردتر از پارساله. نه؟"

رحمان دود سیگار را بیرون داد و گفت: "آره، سردتره."

معصومه گفت: "من می‌رم بالا. تو هم خسته شدی. ولش کن. راستی فکر نمی‌کنی زیاد گودش کردی؟"

رحمان نگاهی به سیگاراش که داشت به نیمه می‌رسید کرد و جواب داد: "کف اتاق نم داشت. باید ببینم این خیسی مال چیه."

معصومه بی‌این‌که به جواب رحمان گوش کند، راه افتاد به سمت پله‌های فلزی و گفت: "من می‌رم بالا. تو هم بیا. شام یه ساعت دیگه آماده‌س." کلنگ را برداشت، بالاپوشش را انداخت روی زمین و شروع کرد به کلنگ زدن. تلفیق رنگ خاک و استخوان روزی را به یادش آورد که جنازه آقا بزرگ را توی قبرستان قلبعی به خاک سپردند. هدایت، شوهر معصومه، توی قبر بود و با بیل خاک‌ها را بیرون می‌ریخت. تک و توک استخوان

احمد جان

قربون محبت برم
این اسم تست که
روی سنگ کنده‌اند.

من، احمد جان مادر
تست که داره با تو
حرف می‌زنه. ده
جواب بده احمد
جان.

از کتاب شاهین
دکتر تندر کیا
۱۳۵۴

سنگی بر گوری

درباره گورستان کلیمیان تهران

■ هارون یشایایی



به نظم گورستان بیشتر به زنده‌ها مربوط است تا مردگانی که در آن خفته‌اند. آخرت آدم‌ها را که نمی‌داند چطور رقم می‌خورد، اما معلوم است که جسم انسان در گورها فرو می‌باشد و تنها نشانه‌ای که باقی می‌ماند سنگی بر قبری است و سکوتی مطلق... به‌جز ناله و فغان

سنگواران که گاهی گورستان را شلوغ و پرهیاهو می‌کنند. کلیمیان ایران از گذشته‌های دور در شهرهای یهودی‌نشین، گورستان مخصوص به خود داشته‌اند و مردگان خود را با رعایت موازین شرعی یهود از لحاظ غسل و شویه کفن و دفن، که مشابحت کامل با مراسم مسلمانان دارد، به خاک می‌سپردند و می‌سپارند.

در تهران و حوالی آن یهودیان دو گورستان دارند؛ یکی از آن‌ها که بسیار قدیمی است در شهرستان دماوند در منطقه «گیلارد» قرار دارد. (چند سالی است که نام این منطقه به «گیلاوند» تغییر داده شده و به سبب توسعه شهر دماوند استفاده از آن ممکن نیست و فقط به عنوان یک میراث تاریخی موجود است. کلیمیان سعی در حفظ و نگهداری این مکان تاریخی دارند و با شهرداری دماوند و زمین شهری در حال مذاکره‌اند.)

گورستان فعلی در جاده خراسان قرار دارد. این گورستان در باغی مشجر واقع شده که سالن اجتماعات آن را به موزه‌ای از سنگ قبرهای کهن و دست‌نوشته‌های قدیمی تبدیل کرده‌اند. این گورستان از چند لحاظ مورد توجه و خاطره‌انگیز است. یکی این که چند فیلم از جمله «سرب» ساخته «مسعود کیمیایی» در این گورستان فیلم‌برداری شده. یکی از لوکیشن‌های جالب آن، این است که کارگردان فضای گورستان را در شب به نمایش گذاشته است. دیگر این که در سال‌های جنگ دوم جهانی، گروهی از یهودیان و مسیحیان اروپایی و عموماً هستانی برای فرار از مصیبت‌های جنگ از طریق قفقاز به ایران پناهنده شدند.



حضور نمایندگان دولت هستان در گورستان کلیمیان و ملاقات با روحانی بزرگ یهودیان ایران

عده‌ای از این مردم به خاطر ابتلا به امراض گوناگون در ایران به رحمت خدا رفتند و در گوشه‌ای از گورستان فعلی به خاک سپرده شدند. (یهودیان هستانی در گورستان کلیمیان و مسیحیان اروپایی در گورستان ارامنه تهران دفن شدند)

که تعداد گورهای هستانی‌های یهودی در گورستان کلیمیان حدود دویست گور است. البته در گورستان ارامنه بیشتر از این تعداد است).

در سال‌های اخیر، بخش فرهنگی سفارت هستان در تهران اقدام به بازسازی گورهای یهودیان هستانی در گورستان کلیمیان تهران کرده است و گردشگران خارجی گاهی برای بازدید از گورستان کلیمیان و گورهای یهودیان هستانی به این مکان مراجعه می‌کنند. در سال گذشته خبر بازدید روحانیون هستانی همراه با دیپلمات‌های آن کشور و همراه ایرانی‌شان در رسانه‌های عمومی منعکس شد.

مراسم تغسیل و تدفین درگذشتگان یهودی با شرایط خاص شرعی انجام می‌شود؛ اجرای مراسم منوط به وجود حداقل ده مرد بالغ و عاقل یهودی است تا نماز مخصوص برپا شود. طی مراسم از حاضرین خواسته می‌شود که کلیه دیون و مطالبات خود را از متوفی ببخشند. علاوه بر آن از متوفی به زبان عبری و فارسی بخشش خطاهای دیگران را طلب می‌کنند. روزهای عزاداری بازماندگان درگذشته هفت روز است؛ که البته در عزاداری سیزده روز بعد از وفات متوفی به پایان می‌رسد. تعداد قطعات کفن برای مردان یهودی ده قطعه و برای زنان نه قطعه است. متوفی در کفن پوشیده می‌شود و جسد روی خاک قرار می‌گیرد و با گذاشتن آجرهای مخصوص از ریختن خاک روی جسد جلوگیری می‌شود. در فرهنگ یهودیان، زیارت مردگان در سال اول وفاتشان واجب شرعی است و بازماندگان برای اجرای مراسم دینی به گورستان می‌روند. >>

عمه خانم را آل کشت

می‌پرسیدم: عمه خانم چه شکلی بود؟ لبخندی توی تاریکی شب می‌زد و بعد می‌گفت: یه کم شکل تو

■ شرمین نادری

که جیغ من درمی‌آمد که نخیر، اجل مگر همان عزرائیل نبود، فرشته خدا مگر نبود، پس چرا خودش با همان پیرهن سیاه و قیافه حق به جانبش نمی‌آمد که یواشکی توی تخت، عمه‌خاتم را راحت کند؟ چرا می‌رفت پشت سر آل؟ آن پیرزن چروک ترسناک با دندان‌های تیز یکی در میان که احیانا دماغ هم نداشت و از آن‌جا صدایت می‌کرد و گولت می‌زد؟ آن وقت بود که مادر بزرگ می‌خندید و می‌گفت: "اجل این جور وقت‌ها تماشاچی است و فقط وقتی زمانش برسد، روحش را از دست آل نجات می‌دهد، بچه‌ات را نجات می‌دهد و می‌بردت‌ان به بهشت." این را می‌گفت و به خیال خودش دیگر من باید آرام می‌گرفتم، باید با اجل دوست می‌شدم، باید امیدوار می‌شدم وقتی آن آل موسرخ با ناخن‌های چنگکی برای بردن من می‌آید، حداقل روحم از رفتن به قعر زمین نجات داده می‌شود. اما من ده‌ساله بودم و قلب ده‌ساله‌ها این‌طوری آرام نمی‌شود.

گریه می‌کردم و می‌گفتم که برای عمه‌خاتم ناراحت‌م، برای زن جوانی که بی‌دلیل پای پاشیر مرده و برای بچه نیامده‌اش ناراحت‌م و برای خودم از همه بیشتر ناراحت‌م که باید دلم خوش باشد که بالاخره اجل نجاتم می‌دهد.

بعد مادر بزرگم سرم را بغل می‌کرد و می‌گفت بیست یا سی سال دیگر می‌فهمی چه می‌گویم؟ وقتی یکی از آدم‌هایی که دوست داشتی بمیرد، یکی‌شان برود یک جای دور، یکی‌شان تلخ بشود و مردن و زنده بودنش فرقی نکند یا وقتی دلت را با نامردی بکشند و وقتی یکی که می‌شناسی و دوست داری این‌قدر مرخص بشود که زنده ماندنش سخت سخت باشد، می‌فهمی که اجل دشمن نیست که به وقتش آدم را از دست آل مو قرمز نجات خواهد داد. >>



در روزگار رنگ و ریا زنده مانده‌ایم

نامه‌ای به حسن رحیم‌پور از غدی

■ سید عبدالجواد موسوی

یک بار آنتن صدا و سیما را در اختیار داشت و هم با مصادیق پنهان و آشکار تحجر درافتاد. نمی‌توان هم از تریبون‌های رسمی سخن گفت و هم سهم متحجرین و متجددین را به یک اندازه ادا کرد. تن دادن به تریبون‌های فراگیر و قدرتمند خوانخواه معذرت‌ها و محدودیت‌هایی را به همراه می‌آورد. گریز و گزیری از این ماحرا نیست. فی‌المثل شما امروز هرچه دلتان می‌خواهد علیه دولت آقای روحانی می‌گویید و صدا و سیما هم آن را بدون حذف و ممیزی پخش می‌کند، اما آیا اگر در آن هشت سال کدایی چیزی درباره‌ی راه نور و ترویج خرافات و حرف‌هایی از این دست می‌زدید، به هم صدا و سیما حرف‌های شما را پخش می‌کرد؟ شما که امروز عزاداری‌های مضحکی را که به اسم ارادت به ساحت مقدس ائمه اطهار (ع) صورت می‌گیرد الهانت تلقی می‌کنید، آیا اگر در آن روزگاران ادبیات آقای رئیس‌جمهور را که صراحتاً - اگر نگوئیم توهین - وهن موعود همه‌امم بود به سخن می‌گرفتید، با سانسور و ممیزی مواجه نمی‌شدید؟ امروز هم خیلی‌ها هستند که حرف شما را باور نمی‌کنند. می‌دانید چرا؟ آن‌ها می‌گویند عزاداری‌های مضحک و سخنی از این دست سال‌هاست که رواج پیدا کرده و بازارش گرم است، پس چرا آقای رحیم‌پور ازغدی حالا به فکر مبارزه با این جماعت افتاده؟ آن‌ها می‌گویند

بی‌دین و ایمانند و هر بلایی سرشان بیاید حشاشان است و نمی‌دانستید که این فاجعه سهمگین روزی دامن شما را نیز خواهد گرفت. و تازه شما کلی مدافع در میان نیروهای ارزشی و حکومتی دارید؛ بیچاره آن‌ها که جز خدا کسی را نداشتند و دوستان شما هر بلایی که دلشان خواست سر آن‌ها آوردند. علاوه بر این‌ها، شما هنوز هم از مواجهه صریح با علل و دلایل به وجود آمدن چنین فضایی پرهیز می‌کنید. همه گناهان را به گردن انگلیس و امریکا می‌اندازید و نمی‌گویید سهم دستگاه‌های رسمی در شکل‌گیری چنین فاجعه‌ای چقدر است. دلم نمی‌آید شما را به حسابگری کاسبکارانه متهم کنم، اما چه کنم که هر چقدر سعی می‌کنم، نمی‌توانم بی‌غرضی شما را باور کنم. شما سال‌هاست که تحجر و تجددمآبی را دو لبه یک قیچی می‌دانید. شعاری که همه مصلحان و درمندان آن را به زبان آورده‌اند. اما آنچه شما را از مثلا دکتر شریعتی متمایز می‌سازد، این است که دکتر در مبارزه با تحجر و تجددمآبی سهم هر دو گروه را به یک اندازه تبیین و تشریح می‌کرد، اما شما برخلاف آنچه دعوی می‌کنید، فقط و فقط مسئله‌تان جدا شدند. هنگامی که از تجدد سخن می‌گویید، دلداده و بلکه صدها شاهد مثال می‌آورید تا به مخاطبان اثبات کنید متجددان شسته خود فروخته و مزدورند و کاری جز خیانت و

سلام و درود
این نامه را صرفاً به حرمت
سلام و علیکی که سال‌ها
پیش با هم داشتیم، می‌نویسم.
توقع پاسخ هم ندارم. تنها
سالیان سال است که متکلم
وحدادید. از تیریه‌های رسمی و
فرگیر سخن می‌گویید و سخن هیچ‌کس هم به
گوشتان نمی‌رسد. با این حال، من این حرف‌ها را
می‌نویسم، فقط به این امید که شاید چنانچه‌ای
در آن تأمل کنید. فقط همین.

جناب رحیمپور ازغدی!
اعتراضات بحق و انقلابی شما را به وضعیت
عزاداری‌های مضحک که در این سال‌ها رونق گرفته،
خواندم. پس از سال‌ها سر ذوق آمدم. ربانی ضد
خرافی از اسلام که یاد و یادآور حق و بیان صادقانه
شریعتی و مطهری است، مرا که سال‌هاست دارم
علیه متحجرین می‌نویسم و سخن می‌گویم حساسی
سر ذوق آورد. اما این ذوق با دروغی بلند هم همراه
بود. دروغ از این که چرا در این سال‌ها خاموش
بویید و چیزی نمی‌گفتید. در این سال‌ها که نطفه
همین حرمه‌بازی‌ها پیش چشم همه ما بسته می‌شد و
گلوری هیچ کسی همچون صاحب این قلم و امثالهم
می‌شد، چرا خاموش ماندید؟ آنچه این روزها شما



را بر سر خشم آورده قصه کهنه‌ای است منتها شما در همه این سال‌ها سرگرم مبارزه با روشنفکران بودید؛ اعم از دینی و غیردینی‌اش. آن‌قدر فلان سخنرانی دکتر سروش برایتان مهم بوده که متوجه نشدید بیخ گوش من و شما بی‌اخلاقی تحت لوای ارزشمداری و دفاع از مقدسات در حال ریشه دواندن و شاخ و برگ گستراندن است. امروز گلایه می‌کنید که چرا سخنان شما را تحریف کردند و بدون تحقیق به شما بدشنامی می‌دهند و حکم تکفیرتان را صادر می‌کنند حال آن‌که در این سال‌ها دوستان شما بارها و بارها مرتکب چنین عمل شیعی شدند و شما حتی یک بار به آن‌ها تذکر ندادید که غی‌توان به اسم دفاع از ارزش‌های انقلاب و اسلام به دیگران ره همتی را ندبست داد و هر دروغی را بستم و هر نوابی را روا داشت. شما هم احتمالاً فکر کردید آن‌ها روشنفکران

وطن‌فروشی ندارند. اسم و آدرس دقیق هم می‌دهید تا شبیه‌های خدای ناکرده برای کسی پیش نیاید. اما نوبت به متحجرین که می‌رسد، به حرف‌های کلی و شعارهای مبهم بسنده می‌کنید و خیلی که همت می‌کنید، دوتا فحش به انجمن حجتیه می‌دهید تا اثبات دلیری کرده باشید. اما خوب می‌دانید متحجران در روزگار ما می‌ایستند و چه قرائتی از انقلاب و اسلام ارائه می‌دهند. البته من هم از شما توقع درافتادن با مصادیق تجحر را ندارم. آن‌ها خیلی پرزورند و درافتادن با آن‌ها مساوی است با خداحافظی از دنیای فانی. پس بهتر است به همان حرف‌های کلی بسنده کنید. م‌آری هم ندارد. همه نمی‌توانند دکتر شرعیتی و مرتضی‌اشطری باشند. ما هم سعی می‌کنیم معلودن‌های شما را درک کنیم. حب، طبع است که نمی‌توان هم همتی‌ها

در پس این عصبانیت‌های حضرت‌عالی، اگر دقت کنیم، باز هم می‌توانیم ردیابی از سیاست پیدا کنیم. آن‌ها می‌گویند اگر این هیئت‌ها متعرض بعضی از چهره‌های سیاسی نمی‌شدند، شما هیچ‌وقت پا پیش نمی‌گذاشتید و با آن‌ها درگیر نمی‌شدید. من البته به اندازه این دوستان به شما بدین نیستم. در بین دوستان اصولگرا شما را خیرالموجودین می‌دانم. هنوز شما علی‌رغم همه گلیایه‌هایی که از شما دارم، همدگرداری بوی انصاف را از سخنان شما استشمام می‌کنم، اما برای بار شما کافی نیست.

در روزگار رنگ و ریا زنده مانده‌ام
ما را به سخت جانی خود این گمان نبود
روزگار خوبی نیست. از صدق و صفا و ایمان
و یکرنگی کمتر نشانی باقی مانده و این وظیفه
شماست که بگویید چرا به اینجا رسیده‌ام؟ **»**

فکر مرگ اینقدرها هم که
می‌گویند اعصاب خرد
کن و ناراحت کننده و بد
نیست. فکر مرگ به یک
اعتبار همان صدای جرسی
است که امن عیش خواجه
را به هم می‌ریزد. فریاد جرس
آنقدر بلند است که همه
جا شنیده می‌شود، اما کو
گوش شنوا؟ ما خودمان را
به نشنیدن زده‌ایم و به روی
خودمان نمی‌آوریم. انگار اگر
نشنویم برایمان بهتر است.

اما نیست. می گویم که
چرا نیست. تجاهل العارف
می کنند آنها که می پرسند
"زنگ ها برای که به صدا
درمی آیند؟" هر ابلهی
می فهمد برای ما. اما "چرا
خودش را ناراحت کند؟"
بی خیالی طی می کنیم تا
وقتش برسد. وقتش؟ همه درد
و گرفتاری مال همین وقت
است. وقت یعنی همان وقتی
که قرار است قبض روح
شویم. وقت یعنی همان اجل
معلقی که سایه به سایه مان
می آید تا گیرمان بیندازد.
یعنی همان ساعتی که حتی
اگر به هندوستان بگریزم،
ملک الموت "آن تائم" می آید
و کارش را -بهرتر بگویم،
کارمان را- تمام می کند.
وقت یعنی همین که گفت
عاقبت خاک گل کوزه گران
خواهم/ خواهیم شد.
دستور دادند که اگر شاد
بودی برو به گورستان.
غمگین هم بودی باز برو به
گورستان. گورستان ها قبلا
این همه از شهر دور نبودند.
حتی چسبیده بودند به
شهر و دهات. قبرستان ها
کهنه بودند و نو. نه اشان



دور بود و کهنه‌هاشان
نزدیک، اصلا در دل
شهر و ده بودند. کسی
می‌خواست برود مهمانی،
راهش را که کج می‌کرد، از
گورستان می‌گذشت. اگر
می‌خواست برود سر کار، یا
از کار برگردد، از میان قبرها
می‌گذشت. می‌توانست
لحنتی تأمل کند و برگور
بدر و برادر و مادر خود

خانه‌ای از شن و مه

■ کاوه فولادی نسب



فرایند اعطای جایزه نوبل به داستانی می‌ماند که گره‌افکنی‌اش از اوایل سال میلادی شروع می‌شود، حوالی سپتامبر با جدی‌تر شدن گمانه‌زنی‌ها تعلیق آن به اوج می‌رسد، در دهه اول اکتبر که نتایج اعلام می‌شود، گره‌گشایی رخ می‌دهد و در نهایت ضیافت رسمی اهدای جوایز در دهم دسامبر در استکهلم سوئد حکم تیتراژ پایانی را دارد. برای ما در ایران، این داستان گاهی به شکل دیگری قرائت می‌شود. گره‌گشایی مجرای جهانی ماجرا در اکتبر، برای ما تازه آغاز ماجراست؛ یک‌جور گره‌افکنی، البته گره‌افکنی دیرآمده... نمونه‌اش همین امسال؛ سه هفته پیش.

روزی که فرهنگستان سوئد نام برنده نوبل ادبیات ۲۰۱۵ را اعلام کرد، برای چند ساعتی در ایران، همه (منظورم ادیبانی‌ها و ادبیات‌دوست‌های ایرانی است، نه «همه» به آن مفهوم عامش) شگفت‌زده بودند. هیچ‌کس خاتم سولانا الکسیویچ ۶۷ ساله را نمی‌شناخت. (بگذریم که حتما حالا دست‌ها به کار افتاده‌اند و به زودی کتاب‌های این خاتم با عنوان درشت «برنده نوبل ۲۰۱۵» پیشخوان کتاب‌فروشی‌ها را پر خواهند کرد و اصلا بخشی از هدف جوایز در هر سطحی - و طبعاً جایزه نوبل هم - همین است.) در روز هشتم اکتبر - هنوز ظهر نشده - به‌یمن شبکه‌های مجازی، خبر معرفی برنده نوبل ادبیات دست به دست چرخیده بود و همه مهیوت بودند که چرا تا به حال نامی از این خاتم نشنیده‌اند و لابد در ذهنشان به این هم فکر می‌کردند که آکادمی نوبل شعبده‌بازی پوشیده در فراگ سیاه نیست که دست‌کند توی کلاه سیلندری‌اش و خرگوشی ناموجود را موجود کند. گذشته از اینهم، انتظار هم بود. همه منتظر بودند دست‌کم مترجمان زبان روسی - که قرار است در پیچه جامعه ایرانی باشند برای آشنایی با ادبیات و

فرهنگ روس‌یان - اظهارنظری کنند و چیزی از این خاتم بگویند. آن‌جا هم سکوت بود و کسی نبود که جماعت ادیبانی و ادبیات‌دوست ایرانی را از این تعلیق غریب خارج کند. حالا سه هفته می‌گذرد و مگر چه جسته گریخته چیزهایی خوانده و شنیده‌ام، هنوز درست و حسابی - آن‌طور که لازم است آدم از نویسنده‌ای جهانی بدانم - چیزی از خاتم الکسیویچ نمی‌دانم. این روزها، دنیا دارد برای تیتراژ پایانی آماده می‌شود و ماه‌نوز درگیر گره‌افکنی داستانی‌م.

این گره‌افکنی دیرآمده بار اولی نبود که اتفاق می‌افتاد. روزی که لوکلزیو فرانسوی هم نوبل گرفت، همین بهت و انتظار وجود داشت و روزی که دوریس لیسینگ انگلیسی و خیلی روزهای دیگر. بنابراین نمی‌خواهم تند بروم و فوری - و احتمالا ظالمانه - مترجم‌های زبان روسی را متهم کنم که در جریان دقیق ادبیات روز روس قرار ندارند و درست و حسابی هواسشان نیست که چه چیزی را در فضای فرهنگی ایران معاصر نمایندگی می‌کنند و در تقسیم وظایف اجتماعی چه نقشی دارند (گرچه با صدای آرام می‌گویم که این هم هست). هرچه باشد، زمانه انقلابی‌گری و «رسالت روشنفکر» گذشته و در دنیایی که همه چیز تبدیل به کالا شده، ادبیات با همه اعوان و انصارش نمی‌تواند بنشیند آن بالا و کماکان نان سیاه سق بزند و حرف از رسالت بزند. و ای بسا اصلا طبیعی است که مترجمان زبان روسی هم به جای تحقیق و تفحص و غور در ادبیات معاصر روس و کشف که نه، دست‌کم معرفی نویسنده‌های شناخته‌شده روز روس، کماکان بروند سراغ داستایفسکی و تولستوی که بازار ضمانت‌شده‌ای دارند و دست‌کم دو، سه چاپشان (با همان تیراژ هفتصد، هشتصد هزار تایی) فروش می‌رود.

باز هم تکرار می‌کنم که این موضوع فقط کریانگیر مترجمان زبان روسی نیست؛ مترجمان زبان‌های دیگر را هم با کمی بالا و پایین در بر می‌گیرد. دلیلش بیشتر این است که اساساً چنین کاری (تسلط به ادبیات روز زبان‌ها و فرهنگ‌های دیگر) از افراد برقی آید و نیاز به حمایت نهادی فراتر از این حرف‌ها دارد. در ساختار «خانه کتاب ایران» زیرمجموعه‌ای هست به نام «خانه ترجمه ایران»؛ زیرمجموعه‌ای که اسم خوش‌آب و رنگی دارد، اما انگار فقط یک اسم است و معلوم نیست اصلا کاری هم می‌کند یا نه. برای چنین خانه‌ای اگر دو وظیفه عمده بشود تصور کرد، اولی تلاش برای ترجمه و معرفی آثار ایرانی در سایر کشورهاست و دومی تلاش برای معرفی ادبیات سایر کشورها در ایران. که این دومی لابد از طریق ایجاد دپارتمان‌های مختلف انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، روسی، عربی و غیره قابل تحقق خواهد بود. نمی‌دانم اصلا این «خانه» این روزها فعال است یا نه. نمی‌دانم اصلا بعد از استعفای مدیرعاملش در مرداد سال گذشته حالا مدیر یا سرپرستی دارد یا نه، نمی‌دانم اصلا نظارتی بر امور این خانه می‌شود یا نه. به همه این‌ها که فکر می‌کنم، عبارت حکمرانی خوب (Good Governance) توی سرم صدا می‌کند؛ ایده‌ای که وظیفه دولت‌ها را نه متولی‌گری (در هیچ زمینه‌ای، از جمله امور فرهنگی)، که تسهیل‌گری می‌داند. >>

قبر جلال آل احمد:

لحضا

۱۳۰۲-۱۳۴۸



گاهی به ۱۵ سالگی‌ام می‌خندم

می‌خواهم برایتان عجیب‌ترین خواب دنیا را تعریف کنم
یک خواب اشتراکی به معنای واقعی

■ علی اصغر سیدآبادی



نمی‌دانم از کی خواب دیدن را فراموش کردم. فقط می‌دانم سال‌هاست که خواب نمی‌بینم یا در واقع خواب می‌بینم و فراموش می‌کنم. دوره کودکی زیاد خواب می‌دیدم. خواب‌های عجیب و غریب که گاهی شعر بودند و گاهی داستان. هنوز تلویزیون نداشتیم و خواب‌ها و رویاهایم دستکاری نشده بودند. خواب عجیب زیاد دیده و شنیده‌ام، اما یک بار خوابی دیدم که واقعا غریب بود.

کسی را می‌شناختم که همیشه خدا عزیزان از دست رفته را به خواب می‌دید و آن‌ها در حمایت از او بقیه را نصیحت می‌کردند. یک بار گفتم بی‌زحمت دفعه بعد به ایشان بگو این‌ها به من اعتماد ندارند و لطفاً شخصا به خوابشان برو و این چیزها را بگو! شاید باور نکنید که دو شب بعد آن مرحوم به خواب من آمد، اما هرچه منتظر ماندم، چیزی دربار آن موضوع نگفت. ناچار خودم موضوع را پیش کشیدم و پرسیدم، اما متأسفانه - مثل خیلی از خواب‌های جذاب - قبل از رسیدن به جای حساس و شنیدن جواب، از خواب پریدم و دیگر هم آن مرحوم به خواب من نیامد. البته به خواب ایشان هم نفرت، اما مرحومان دیگری به خواب او می‌رفتند و خلاصه از عالم مردگان شنیدنا مورد حمایت واقع می‌شد.

آخرین خواب عجیبم را هرگز فراموش نمی‌کنم چون برلم دست‌کم ۷ میلیون تومان خرج برداشت.

سال‌ها پیش در اوج بیکاری برای اولین و آخرین بار کار ستاد خبری یک فعالیت مربوط به یکی از نهادهای عمومی را قبول کردم؛ به مبلغ ۱۵ میلیون تومان. چند نفری از هم‌صنفان بیکارم هم به این کار مشغول شده بودند. مافکر می‌کردم موضوع اهمیت دارد و کلی مطلب درباره آن تولید کردم، اما ظاهراً آن چیزی نبود که مدیر محترم بخش مربوطه آن نهاد می‌خواست چون مدام می‌گفت شما کاری انجام نداداید. وقتی هم سه مجلد قطور خبرها و گزارش‌ها و یادداشت‌های کارشناسان برجسته آن موضوع را نشانش دادم، جوری برخورد کرد که معنی‌اش این بود: «شما به این می‌گید کار؟»

بعدا کسی که تجربه‌اش بیشتر بود، حالی‌ام کرد منظور او از کار، مصاحبه با حضرت خودش بود و متأسفانه ما حتی یک مصاحبه هم با جناب ایشان نداشتیم! خلاصه، او تصمیم گرفت دوسوم قرارداد ما را پرداخت نکند برای همین مجبور شدم به زیارت ایشان بروم و اعتراض کنم. کلی هم حرف‌های تند و تیز آماده کرده بودم که وقتی شنید، حتی اگر پول ما را نداد، تا مدتی بسوزد. اول او حرف‌هایش را زد و حرف‌هایش جوری بود که من با همه خونسردی‌ام عصبانی و عصبانی

و عصبانی‌تر شدم. همین که نوبت به من رسید تا جواب بدهم، یک‌دفعه خواب شب قبلم یادم افتاد. کسی را در خواب دیده بودم که به من گفته بود «ارزشش رو ندار، ولش کن!» لال شدم. وضع غریبی بود. فقط توانستم بگویم: «انصاف نیست! انصاف نیست!» این را هم خطاب به خوابم گفتم، نه او. بدون گفتن کلمه‌ای، حتی خداحافظ، زدم بیرون. چند روز بعد زنگ زدند و گفتند طرف از خر شیطان پایین آمده و فقط نصف قرارداتان را کم کرده است!

گاهی گذشت زمان خواب‌ها را قاطی خاطره‌ها می‌کند و آدم فراموش می‌کند که کجایش خواب بود و کجایش خاطره. این جور خواب‌ها مهمند، اما باز هم به این خوابی که تعریف خواهم کرد، نمی‌رسد.

من در ۱۵ سالگی جبهه رفتم. یک بار با همان لباس خاکی به مرخصی رفتم و در اهواز گم شدم و سر از یکی از محلات بالای شهر درآوردم. تا این جایش را مطمئنم که خواب نبود، اما بعلاش در آن حال و هوای ۱۵ سالگی اتفاقی برلم رخ داد که نمی‌دانم در بیداری بود یا در خواب. آن‌جا برای اولین بار عاشق شدم؛ عاشق کسی که او را با فاصله دیدم و گذر. با این که هفته‌های بعد و بعدتر هم به آرزوی دیدن دوباره‌اش به آن محله رفتم، هرگز او را ندیدم. ماجرا کاهی از لابه‌لای خاطره‌ها و خواب‌ها و رویاها سر بر می‌آورد و باعث می‌شود به ۱۵ سالگی‌ام بخندم.

اما هیچ کدام از این‌ها و خواب‌های عجیب دیگری که دیدم، به گرد خوابی که می‌گویم هم نمی‌رسد. این خواب موضوعش مهم نیست. آنچه برای من اهمیت دارد، ساختار آن خواب است. نقطه‌عطفی بود در ساختار خواب‌های من.

عمومیت سنش به من نزدیک بود و با هم رفیق بودم. یک بار خوابی دیدم که شبیه یک فیلم بود. آن موقع هنوز فیلم ندیده بودم؛ نه در سینما و نه در تلویزیون. ولی آن خواب یک فیلم کامل بود؛ یک قصه کامل تصویری؛ پر از جزئیات بود. شخصیت‌های اصلی‌اش من بودم و عمومیت. وقتی بیدار شدم، هیجان‌زده بودم. خانه پدری‌م نزدیک خانه ما بود و دست و رو نشسته خود را به عمومیت رساندم. عمومیت با دیدن من گفت: «دیشب خواب عجیبی دیدم!» قبل از این که چیزی بگویم، خوابم را تعریف کردم. عمومیت حاج و واج نگاهم کرد و گفت: «هیچی نگو! بذار من بقیه‌اش رو تعریف کنم.» او بقیه خواب مرا تعریف کرد. ماجراها همان بود که در خواب من اتفاق افتاده بود؛ فقط زاویه دید فرق می‌کرد.

نمی‌دانم دیگران هم چنین تجربه‌ای داشته‌اند و با کسی در یک خواب داستانی همبازی شده‌اند یا نه. چیزی بود که پیش از آن تجربه نکرده بودم و پس از آن هم تجربه نکردم. >>



معلمان در ارتباط با تربیت نسل، جلسات مشاوره روانشناسی پریشان بگذارند. به لحاظ علمی، اخلاقی و هرگونه فیلتری که لازم است همواره مورد سنجش قرار بگیرند. حقوقی متناسب با وظیفه‌شان داشته باشند. خاتم‌هاشی خروجی ضعف مدیریت نظام آموزشی است. چندین رده بالاتر از خاتم‌هاشی کارشان را به درستی انجام ندادند و نتیجه‌اش را شما در کلاس درس دیدید. بهتر است با جمل مبارزه کنیم، و نه با جاهل. شما برای [...] هم نامه نوشتید. او که بیشتر از خاتم‌هاشی، تیشه به ریشه نه فقط کودکان کلاس چهارم، که به ریشه همه گروه‌های سنی زد. نه فقط در فرهنگ و آموزش، بلکه در اقتصاد، کشاورزی، صنعت، تولید و هر جایی که اساسا قابلیت خراب کردن و خراب شدن داشت. ولی به او نگفتید که زمان کلاس چهارمتان بیشتر از مجید مجیدی تاریخ اسلام، دانستید، و یا در آن زمان اسم‌رمان‌هایی را می‌دانستید که حتی به گوش او هم نخورده است. چون هیچ ربطی به کارهای کرده و نکرده‌اش نداشت، همانطور که ارتباطی

فاتحه بخواند. می‌توانست با مرده‌هاش درد دل کند. بایستد و از اهل دنیا به اهل آخرت شکایت کند. می‌توانست سرقبر اقرای خویش بنشیند، اشکی بریزد و استخوانی سبک کند. بالاتر از اینها می‌توانست به خودش یادآوری کند که اینها از پیش رفته‌اند و او هم از پس می‌رود. می‌توانست بی‌وفایی دنیا را به چشم ببیند. به تجربه دریابد که دنیا به فقیر و غنی وفا نمی‌کند. دنیا فانی‌ست و هرچیزی که فانی‌ست، عقل حکم می‌کند که شایسته دل بستن نباشد. انی للاحب الآفلین. زنده‌ها به مرده‌ها که برسند گفتنی بسیار دارند. گاهی به خود می‌آیم و می‌بینیم که بر سر گور عزیزانمان نشسته‌ایم به درد دل. ما به مرده‌ها که برسیم تازه نطقمان باز می‌شود برای گفتن حرف‌های نگفتنی. حرف‌هایی را که جرات نمی‌کنیم به زنده‌ها بزنینم با خیال آسوده به مرده‌ها می‌زنینم. آنها گوش محضند و عین سنگ صبور می‌شنوند و دم بر نمی‌آورند. راست گفته‌اند که مرده‌ها در زمره بهترین رفیقانند. بلکه حقیقتی در این حرف خفته است که "رفیق خوب رفیق مرده است". جز مرده هرکس، همین که درد دلت را بشنود، زود زبان به ملامت باز می‌کند و تقصیرها را عین شوخ پیش چشم می‌آورد. قضاوت می‌کند و ناخواسته مشورت می‌دهد. به حرفش هم گوش ندهی دلخور می‌شود و آزارت می‌دهد. زنده‌ها گاهی عین پلیس بی‌رحم می‌شوند و همه حرف‌ها را علیه‌ت به کار می‌برند. می‌توانی چیزی به‌شان نگویی، اما اگر گفتی اینم نخواهی بود که هر لحظه ممکن است در دادگاهی خودساخته علیه‌ت به کار برند. این قاعده زندگی‌ست، کاری‌اش هم نمی‌شود کرد. اصلا رازآمیزی مرده‌ها همین است که سکوت محضند.



ادامه پرم در صفحه ۱۵

راننده آمبولانس

داستانی از بن لوری که به‌خاطر کتاب «داستان‌هایی برای شب و چندتایی هم برای روز» نامش برای مخاطبان ایرانی آشناست

■ اسدالله امرایی



بن لوری (Ben Loory) زاده ۱۱ ژوئیه ۱۹۷۱ است. اولین کتاب این نویسنده امریکایی به نام «داستان‌هایی برای شب و چندتایی هم برای روز» به همین قلم در انتشارات افق منتشر شده است. بن لوری به عنوان فیلمنامه‌نویس با جودی فاستر، الکس پروپاس و مارک جانسون همکاری کرده است. داستان‌های او را با اجازه خودش ترجمه کرده‌ام. داستان «دیوار» او را هم با اجازه خود نویسنده از طریق نشر قطره منتشر کرده‌ام. داستان «راننده آمبولانس» را که در ادامه آمده، از مجله ویگلیف (Wigleaf) انتخاب و ترجمه کرده‌ام.

نخورده که هیچ، حتی به فکر غذا خوردن هم نیفتاده است. بعد از مدتی بلند می‌شود و راه می‌افتد. اواخر شب زن توی تونل دراز می‌کشد. ماشین‌ها را می‌بیند که از کنارش می‌گذرند. یک مرتبه پلیس می‌آید و او را بلند می‌کند و از مسیر دورش می‌کند. با مأمور پلیس بحث نمی‌کند و راه می‌افتد و می‌رود. یکی دو روز بعد برف می‌بارد. زن دستش را می‌کند توی آستینش. گلوله می‌شود کف پیاده‌رو کنار جدول. می‌لرزد. بعد انگار سرما می‌رود. اواخر آن شب زن نفسی می‌کشد و به صورت بخار می‌دهد بیرون. بعد ماشینش می‌زند بغل. راننده خم می‌شود و شیشه را می‌دهد پایین. صدایی می‌گوید: «تو راننده آمبولانسی؟» زن جوابی نمی‌دهد. همان جا بی حرکت دراز می‌کشد، در باز می‌شود و راننده می‌آید پایین. راننده می‌آید این طرف و کنار زن می‌ایستد. زن پلک می‌زند. مادر پرسرک است. می‌گوید: «تویی. فکر کردم مردی.» مادر می‌گوید: «حرف نزن. هیس.» مادر در عقب ماشین را باز می‌کند و کمک می‌کند زن سوار شود. زن روی صندلی عقب دراز می‌کشد. مادر پتویی می‌آورد و روی او می‌کشد. بعد در را محکم می‌بندد. مادر می‌نشیند پشت فرمان و ماشین را روشن می‌کند. زن از صندلی عقب می‌گوید: «من شرمندهام.» مادر می‌گوید: «می‌دام. یک مدتی از تو متنفر بودم. اما نمی‌توانستم تو را ول کنم...» دنده را چاق می‌کند و به آرامی راه می‌افتد. همین طور که می‌رود سرعت می‌گیرند. جلوتر از آنها پیرمردی از جاده رد می‌شود. مثل باد از روی او رد می‌شوند. >>

حادثه وحشتناکی بود که برای هر کسی احتمال داشت پیش بیاید. یک مدت برو مرخصی. همه چیز درست می‌شود. زن مدتی مرخصی می‌گیرد، اما مرخصی هم کمکی نمی‌کند، بنابراین برمی‌گردد سر کار. همین کار از سر برمی‌آید. کاری ندارد و کلی قسط و قبض هم روی دستش مانده، اما دیگر نمی‌تواند مثل سابق رانندگی کند. شهر تقریباً جای متفاوتی شده است. هزارتویی شلوغ و بی‌در و پیکر. هر قدمی که زن برمی‌دارد، تله‌ای است که هر آن آماده است بیرون بجهد. آدم‌ها و ماشین‌ها و دوچرخه‌ها از هر طرف مثل تیر در می‌روند. زن سعی می‌کند استعفا دهد، اما رئیسش اصرار دارد که او را نگه دارد. - دوست قدیمی‌اش است و می‌خواهد از او حمایت کند. - می‌گوید: «همان اوضاع بهتر می‌شود، لازم نیست جایی بروی.» اما زن هر روز اصرار دارد. یک شب که به اتاق استراحت می‌رود، زن می‌شنود که دوتا از راننده‌ها با هم حرف می‌زنند. از مادر پسری صحبت می‌کنند که زیر گرفته بود. یکی می‌گوید: «شنیدی که خودکشی کرده؟» متوجه حضور زن که می‌شوند، آن یکی می‌گوید: «هیس.» می‌گویند: «ببخشید تقصیر شما نبود.» زن جوابی نمی‌دهد. عقب عقب برمی‌گردد عقب. برمی‌گردد. کلیدش می‌افتد توی اتاق. بیرون از بیمارستان زن در خیابان قدم می‌زند. می‌رسد سر خیابان که باید پیچد سمت خانه، اما این بار نمی‌پیچد، به راه رفتن ادامه می‌دهد. همین‌طور می‌رود، بی‌هدف و تنه‌است. تمام شب راه می‌رود. تمام روز راه می‌رود. سرانجام می‌نشیند روی جدول کنار خیابان. غذا

زنی به‌عنوان راننده آمبولانس کار می‌کند. هر شب زندگی مردم را نجات می‌دهد. هر روز صبح به خانه می‌رود و خوشحال توی رختخواب می‌خزد، اما یک شب اتفاق وحشتناکی می‌افتد. یک شب که زن پشت فرمان آمبولانس نشسته و فردی را که سخته کرده با شتاب به بیمارستان می‌برد، پسری از پشت ماشین متوقف بیرون می‌آید. زن می‌زند روی ترمز، اما خیلی دیر شده. او را زیر می‌گیرد. آنقدر سریع این اتفاق می‌افتد که زن باورش نمی‌شود. می‌پرد بیرون و به سمت مصلوم می‌دود. او را بلند می‌کند و سوار آمبولانس می‌کند و با حداکثر سرعت ممکن به سمت بیمارستان می‌شتابد. کنار دکترهایی که روی او کار می‌کنند می‌ایستد. بعد از این که می‌روند هم می‌ایستد. می‌ایستد آن‌جا، قد یک عمر می‌ایستد آن‌جا، تا آن که پرستارها می‌آیند و او را بیرون می‌کنند. زن به خانه می‌رود. نمی‌داند چه کند. لب تخت می‌نشیند. تلویزیون تماشا می‌کند، اما خاموشش می‌کند. هیچ حس بی‌قراری انگیزد. روز بعد، زن اعلانی در روزنامه می‌خواند. به مراسم تدفین پسر می‌رود. نمی‌داند چه کند، مانده است چه بگوید و چه رفتاری داشته باشد. عقب می‌ایستد. جلوی صف مادر پسر را می‌بیند که کنار تابوت ایستاده. می‌خواهد برود جلو، می‌خواهد حرفی بزند اما مانده است چطور سر صحبت را باز کند و عذرخواهی کند. آخرش برمی‌گردد و پیاده به سمت خانه می‌رود. بیرون سرد است. باد هو می‌کشد. می‌رود توی خانه و دوباره لب تخت می‌نشیند. کمی چشمش را می‌بندد. سر کار، مردم او را درک می‌کنند. می‌گویند: «تقصیر تو نبود.

بهترین خرید در بازارهای ایده آل

■ ترانه یلدا



در سفرمان به جانب غرب، در عرض چند ساعت، از بازار سعدالسلطنه به بازار شگفت آور شهر بانه در نزدیکی مرز عراق رسیدیم. سعدالسلطنه همان بازار قلبی و بازنده شده باغشهر جادویی قزوین است که هفته قبل مرمت زیبایی آن را برایتان نقل کردم. اما بازار بانه را تجارت از طریق مرز کردستان زنده نگه می دارد. البته تفاوت این دو بازار از زمین تا آسمان است!

و همین باعث طوفانی ذهنی در من شد که آتشش به خرم این ستون نیز کشید... برای من که بانه کوچک و خجالتی را در سال ۶۷ - اواخر دوران جنگ با عراق و در جریان تهیه طرحی آمایشی برای توسعه همجانبه استان کردستان به اتفاق دوستان - دیده بودم، مواجهه با بانه امروز خالی از حیرت و شگفتی نبود. در مقایسه با بانه ۲۷ سال پیش که نشسته بر دامنه کوه، دختر نوجوانی لباس کردی پوشیده و محجوب را می مانست، بانه امروز زن جوان بزرگ کرده ناشی بود که با لباس های عاریتی سعی می کرد خود را عرضه کند و با جریان خودفانی در جهان امروز هم صدا شود. خدا ناخوشم کند اگر نخواهم بانه هم مثل بقیه شهرهای خوش شانس مرزی نصیبی از تجارت جهانی ببرد و شاد باشد. نوش جان! چه کسی بهتر از مردم شریف و شجاع کرد برای تجارتی برون مرزی که از قید قاچاق پرخطر نجاتشان می دهد و یک زندگی آبرومند و مرفه تر را برایشان فراهم می کند؟ اما مرا به تجارت چکار؟ من از شهر می گویم و در بند شکل آتم و بس... اگرچه اغلب همین شکل است که رازهای درون را لو می دهد.

آنچه در بانه بود، بازار بود و بازار... قسمت بزرگی از شهر بازاری بود شلوغ و پررونق و مالا مال از جنس های متنوع خارجی که با مصالحی مدرن و صفحات کامپوزیت نقره ای و قرمز به شکل راسته ها یا مراکز تجاری در خیابان جمهوری تفران ساخته شده بود. شهر اصلا قابل مقایسه با گذشته و شناسایی نبود. واقعا رشد کرده بود. در صف راسته های طولانی مغازه ها از بخچال و تلویزیون و لوازم برقی خانگی بود تا بلور و بشقاب و قابلمه های مدرن خارجی و لباس و کفش و کلاه و وسایل و لباس های ورزشی تا لوازم آرایشی و بهداشتی و شست و شو و البته انواع و اقسام مواد غذایی لوکس خارجی... بعد هم انواع وسایل خانه و موبایل و وسایل دیجیتالی... لوازم و شیر آلات حمام و آشپزخانه و انواع فرش های ماشینی غیروطنی و سفره و پلاستیک و آشغال پاشغال های به درد بخور و به درد نخور برای خانه های امروزی خانواده های ایرانی... دوستان ما هم دیگرهای همه کاره آرامیز و زودیز و بخاریز خریدند و اسباب بازی و کاپشن و کفش کوه و... و همه به نصف و ثلث بها. شنیدم که جنس ها اغلب از چین به بندرعباس می رود و از آنجا به سلیمانیه عراق. سپس از سلیمانیه به مرز ایران و از آنجا وارد ایران می شود و به بانه می آید و سپس از بانه به تفران و شهرهای دیگر تا در راسته ها و مال ها به فروش برسد. یک مغازه دار پوشاک ورزشی برای حمل و نقل هر کیلو جنسش از مرز عراق تا شهر بانه از ۴ تا ۷ هزار تومان کرایه می داد. تازه بانه تنها ۴ درصد قاچاق ایران را دارد که در کنار تجارت رسمی اجناس مذکور انجام می شود. و خدا می داند که بقیه ۹۶ درصدش از کجا می آید و به دست چه کسانی به کجا می رود؟

وقتی از دو قدم دورتر به ماجرا نگاه می کنم، می بینم که در این نوع خرید، هر چقدر هم ارزان باشد، حیف و میل زیاد است. اولاً جنس ها خارجی است و بازار جنس ایرانی کساد می شود. ثانیاً مردم هول می زنند و چیزهای غیر لازم و لوکس می خرند. آخر هم نیمی از آن را در شهر خود هدیه می دهند. از طرفی، سلیقه ها به تدریج عوض می شوند و دیگر این که همه اسیر یکسری جنس غیر ضروری خارجی می شوند که خانه های کوچکشان را پر می کند. از اشیای تزئینی و دکوری تا عروسک و گل مصنوعی و دیگ و قابلمه اضافی و دست و پاکیز... به موازات این حرکت، بازار صنایع دستی اصیل تر ایرانی کساد و جنس آن مرتباً بدتر و بنجل تر می شود. کارخانجات هم کارشان ضعیف تر می شود.

برای ما که سعدالسلطنه را داریم و می توانیم از فرش تا چرم، از پارچه تا طلا و نقره و عتیقه و مهم تر از همه، صنایع دستی خودمان را در آن ها به مردم شهر و گردشگران داخلی و خارجی بفروشیم، چرا باید بدون توجه به اقتصاد کل شهر، در کنار این بازارهای اصیل و زیبای کشورمان، مراکز خرید رقیبی را بسازیم که کارشان را کساد کنند؟ برای ما که مراکز تاریخی شهرها مان و بازارها در حال مرگند، مال ساختن برای فروش جنس های خارجی، جدا عیب است و گناه دارد و احیای بازارها و استفاده شایسته از آن ها باید برای ما ایرانیان یک هدف باشد. >>

حاکم بسر زغصه
بسر خاک اگر
کنم/ خاک وطن
که رفت چه خاکی
بسر کنم
من آن نیم به مرگ
طبیعی شوم هلاک/
وین کاسه خون به
بستر راحت هدر
کنم
معشوق عشقی ای
وطن ای عشق پاک
من/ ای آن که ذکر
عشق تو شام و
سحر کنم
آرامگاه شادروان
میرزاده عشقی
شاعر شیرین سخن
و مبارز وطن پرست
که در بامداد
دوازدهم تیرماه
۱۳۰۳ هدف
گلوله قرار گرفت و
در راه آزادی قربانی
گردید.
به اهتمام روزنامه
اصناف ۱۴ مرداد
۱۳۳۰ خورشیدی

قسمت آخر: پیگیری ماجرای معلم همدانی

تنهایی بی انتها

■ سیدرضا علوی

همه بیشتر دوست داشته. حتی از پسرش بیشتر. اما معلم شیمی بی هیچ سابقه و جنونی مرخصی بیست دقیقه ای می گیرد و می رود خانه و سر زن و بچه اش را می برد و برمی گردد تا ادامه شیمی را برای شاگردانش تدریس کند. زنگ آخر که می خورد، مدیر را کنار می کشد و می گوید "زن و بچه را کشتیم." مدیر اولش می گذارد به حساب شوخی. رفته رفته اما می بیند که تن صدای همکارش و حتی فرم چشم هاش تغییر می کند. می گوید "صداش دورگه شده بود و چشم هاش کاسه خون." آستین کشش را می بیند که ملوکوک به لکه های خون است. توی گزارش آگاهی هم "ملوکوک بودن آستین معلم" لحاظ شده بود و چند بار تکرار شده بود. پلیس خبر می کنند و می روند خانه و با دریایی از خون و... خون و چی؟ بقیه روزنامه را بریده بودند. صدبار برگشتم و از اول خبر را خواندم. اما چیزی بیشتر دستگیرم نشد. اگر از این شرایط خلاص شوم اولین کاری که می کنم همین است که می روم و سرنوشت معلم همدانی را پی می گیرم. قبلش اما یکی باید پیدا شود و سرنوشت خودم را پی بگیرد. من چه کرده ام؟ سر من چه بلایی آمده؟ سر من چه بلایی می آید؟ نکند موجودات فضایی، یا اجنه مهار من و آن معلم را به دست گرفته اند و به توسطمان هرکاری خواسته اند کرده اند؟ نکند من و معلم همدانی قربانی های موجودات شروری هستیم که قوت فوق العاده دارند و می خواهند شیطان را بر سرونشتمان حاکم کنند؟ نکند من و آن معلم همدانی ندانسته و نخواست در زمره یاران شیطان درآمده ام؟ هزاران فکر و خیال عین پروانه دور سرم چرخیدن گرفتند و رفته رفته چشمم را گرم کردند. زیر پتویی چرک و بدبو غنودم و به خوابی رفتم که گمان بیدار شدن از آن را نمی بردم.

چشم باز کردم و چیزی جز سفیدی ندیدم. دور و برم سراسر سفید و نورانی بود. من دیشب توی تاریکی بازداشتگاهی بدبو خوابیده بودم، حالا توی اتاقی خوش بو با پرده های سفید و نورانی از خواب بیدار می شدم. رختخوam از سفیدی برق می زد. بالای سرم گلدانی بود پر از گل های سفید و معطر. پرستاری سفیدپوش پایین تختم نشسته بود و برای خودش کتاب می خواند. توان بلند شدنم نبود. چشم هام را نیز به سختی باز نگه داشته بودم. خوب هم نمی دیدم. تار می دیدم. رفته رفته داشت همه چیز وضوح می یافت که پرستار ملتفتم شد. شنیدم که گفت "خداراشکر." دوباره چشم بستم. گفتم لابد مرده ام و اینجا هم برخ است، این زن هم فرشته نگهبان است که سر خود کاری نکند و جایی نرود. دور و برم آنقدر تمیز بود که به دنیا نمی مانست. گفتم لابد به جرم قتل ها قصاصم کرده اند. اعدام را به یاد نیاردم. حتی دادگاهم را. تنها چیزی که یادم بود همان بازداشتگاه لعنتی بدبو بود با آن بریده روزنامه. یاد معلم همدانی افتادم. اگر من مرده ام لابد او هم مرده است. کاغذ روزنامه زرد بود و معلوم بود که او جلوتر از من مرتکب قتل شده، قصاصش هم باید جلوتر باشد... چند دقیقه بعد چراغ قهوی در چشم مانم انداختند و خواهش کردند به چپ و راست نگاه کنم. نگاه کردم. چراغ قوه که خاموش شد، دکتر مرزبان را دیدم که دارد معاینه ام می کند. کت و شلوار روشن پوشیده بود با کراوات لیمویی. هم لبخند بر لب داشت، هم بر چشم. دستش را گرفتم. گفتم "من... من... به خدا من شما را نکشته ام. من اصلا نمی دادم چه اتفاقی افتاده." گفت "کشیتد مرا؟" بعد زد زیر خنده. از خنده اش ترسیدم. گفت "می بینید که سر و مَر و گنده دارم معاینه تان می کنم." خواستم پرسیم "اینجا کجاست، من کی ام؟ چه کاره ام؟ چه بلایی سرم آمده که یک باره زنی جوان داخل شد و با گریه و خند در آغوشم گرفت." گفت "خدا را شکر که برگشتی" بعد توی آغوشم زار زار گریه کرد. مانده بودم این دیگر کیست؟ چرا خودش را به من می چسباند. دکتر قیافه حیرانم را که دید خواهش کرد از زن که خودش را کنترل کند. زن ایستاد. دیدم همان دختری است که توی خوابگردی هام عینک آفتابی می زد با دسته های گل گلی. اما حالا عینک نداشت. گفتم "شما؟" زن متعجب و ناراحت به دکتر نگاه کرد. انگار کلید همه اسرار دست او بود. من هم چشم دوختم به دهانش تا راز بگشاید.

توی اتاق بازجو چنان حالم خراب شد که تاب رفتم نبود. بازجو و افسر هردو دلشان به حالم سوخت. در چشمانشان دیدم که باورم کرده اند که من قاتل نیستم. حتی تکه هایی از فیلم حراست بیمارستان را نشام دادند. از زیر بالاپوشم لوله تفنگ شکاری بیرون زده بود. توی فیلم حالت یک قاتل حرفه ای داشتم. انگار برای انجام ماموریتی ازجایی پول گرفته بودم. گفتم "نکند یکی هست که مرا از دور کنترل می کند و وامی دارم تا خواسته هایم را جامه عمل پوشانم؟" به سست بودن حرفم خودم زودتر از آنجا واقف شدم. مگر ماشین کنترل از راه دورم؟ از کجا معلوم؟ شاید باشم. یاد همه خوابگردی هام افتادم که یکی دیگر کنترل می کرد. محکمه پسند نیست حرفم. با عقل هم جور در نمی آید، اما شاید لااقل خودم بتوانم برای هزاران سوالی که عین خوره به جاتم افتاده اند جوابی قانع کننده بیام. جواب قانع کننده؟ من حالا حتی روی بدیهی ترین اصول خودشناسی مردم. اسمم را هم دقیقاً نمی دادم چیست. یک جا خودم را علی می نامم، بعد اصلاح می کنم و می گویم رضا. یک جا یاد زن خدایا مرزم می قسم و دلم برایش تنگ می شود، یک جا اصلا بالکل به یاد نمی آورم که قبلاً ازدواج کرده باشم و زندگی زیر یک سقف را با زنی تجربه کرده باشم... راستی اگر من دکتر مرزبان را پیش از این کشته ام پس چه کسی بود که دیشب به دیدم آمد و از پنجره اتاقم بنز را نشام داد و نشست به شام خوردن و حرف زدن و خندیدن؟ قبلش توی خانه اگر یادتان باشد با بچگی خودم هم ملاقات کردم اما گذاشتمش به حساب رویا. نکند مرزبان هم رویا بوده؟ توان نبود که با پای خودم برگردم به بازداشتگاه. سرپاری آمد "هیگلی" و خوش قد و بالا. دستش را به دستم بست و کشان کشان بردم تا دم بازداشتگاه. او هم دلش برلم سوخت. دور و برش را نگاهی کرد و یواشکی گفت "چیزی می خواهی؟ کمکی از دستم برمی آد؟" لجه داشت. آنقدر لجه اش شیرین بود که دلم می خواست مقابلم بنشیند و برام حرف بزند. گفتم "پیشم بمان و برام حرف بزن." خندید. مسخره ام کرد شاید. حق هم داشت. درخواستم بلاهت بار بود. تا همین الان دو نفر را کشته ام. از طلافروشی دزدی کرده ام. ذهنم از هم متلاشی شده. فراموشی گرفته ام. چیزی یادم نمی آید... بعد عین بلها مسحور لجه شیرین سرپاری ندیده و نشناخته شدم. گفت نمی تواند و باید برگردد سر پستش. گفتم "کاش یه روزنامه بدی ببیند دنیا چه خبره. مال امروز هم نبود، نبود. صفحه اولش هم نبود، نبود. فقط یه چیزی باشه که بدویم بیرون خودمه. بدویم ساخته و پرداخته ذهنم نیست... خیلی زود با تکه های روزنامه زرد شده و برگشت و گفت "خوش باشین باهم." در را تکی بست و قفل و زنجیر کرد و رفت. تاریک بود اما از لای هواکش مختصری نور می آمد. از لای دریچه روی در هم. نور زیادی نبود اما آنقدر بود که نوشته های روزنامه زرد شده را بخوانم. اسم و تاریخ روزنامه را بریده بودند. شاید هم بی اهمیت تر از آن بود که کسی بریده باشدش. خبرهاش هم نصفه و نیمه بود. خبرهایی از دزدی و قتل و دادگاه. لابد مال صفحه حوادث. عکس مردی را انداخته بودند و روی چشمش را مستطیل سیاه کشیده بودند. تیت زده بودند معلمی در همدان خانواده اش را کشت. به عکس بیشتر دقت کردم. چشم که نباشد، از دماغ و دهن چیزی نمی شود فهمید. میان سال بود. شقیقه هاش سفید بود. نوشته بود که وسط زنگ شیمی، از مدیر اجازه می گیرد که سریع برود و برگردد. گفته که کار مهمی دارد. از بچه ها هم خواهش می کند که صبر کنند، سر و صدا نکنند تا برود و برگردد و درسش را تمام کند. می رود و یک ربع بیست دقیقه بعد برمی گردد. از اینجا که درسش را قطع کرده بود، ادامه می دهد. معلم خوبی بوده. شاگردها دوستش داشتند، همکارانش هم. مدیر مصاحبه کرده و گفته در طول ده سال آشنایی شان هیچ عیب و ایرادی در او مشاهده نکرده. همه اعتراف کرده اند که خلق خوش داشته و آزارش به مورچه ای حتی نمی رسید. با زن و بچه اش هم هیچ دعوا و مرافعه نداشته. پدرزنش که هنوز ماجرای دامادش را باور نمی کند به همه گفته که این دامادش را از

به چندین هنر آراسته است

■ محمدحسن طالبیان*



استاد دکتر محمدمنصور فلامکی از اساتید بنام و گرانقدر حوزه معماری و مرمت است و از معماران افرادی است که از آغازین روزهای توجه جهانی به میراث فرهنگی و تحولات مربوط به آن، هم آن را شخصاً تجربه کرده و هم در آن مشارکت فعال داشته است. وی از روزهای آغاز مرمت معماری با نگاه علمی در ایران، نقش بسزایی در انتقال مفاهیم و مبانی مرمت و معماری-متناسب با فرهنگ ایرانی- داشته است. تلاش بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر ایشان در راه خدمت به ایران و نسل جوان بر همگان آشکار است. او اولین استاد گروه معماری دانشکده هنرهای زیبا و تا سال‌ها تنها استاد این رشته بوده است؛ ضمن اینکه پایه‌گذار و مؤسس بسیاری از رشته‌های علمی دانشگاه‌ها به‌ویژه در حوزه معماری و مرمت شناخته می‌شود. علاوه بر مشارکت‌های علمی، فرهنگی و حرفه‌ای، فعالیت‌های بی‌شمار او در حوزه حرفه‌ای نیز بی‌مانند است؛ از جمله مرمت قزو کلیسا (۱۳۵۶-۱۳۴۹). واقعیت این است که فلامکی از طریق انتشار تجربه‌های علمی خود، به عنوان پروژه الگویی، نقش بسزایی در توسعه دانش مرمت ایفا کرده است.

استاد فلامکی از نخستین افرادی است که نگاه چندرشته‌ای را در معماری و مرمت ایران مطرح کرده است. فعالیت ایشان در حوزه‌های مختلف علمی از جمله معماری، شهرسازی، سینما، موسیقی و ادبیات مبین نگاه بلند و همه‌جانبه او به شمار می‌رود. درک دقیق و متفاوت از ادبیات و عرفان ایرانی و تفسیر نگاه فیلسوفان جهانی مانند ابن خلدون، عزالدین نسفی، غزالی، عطار، مولوی و دیگران و اشراف فلامکی بر فلسفه غرب و شرق در تفسیر تازه ایشان از فضای معماری ایرانی، بی‌تأثیر نبوده است. عشق ایشان به تربیت نسل جوان و آینده‌ساز ایران و سخاوت او در انتقال علم به شاگردانش، خود ظرفیت‌سازی عظیمی است که باعث موفقیت بسیاری از آنها شده است. در شروع دوره مرمت در دانشگاه، کتاب‌های استاد از جمله «بازرندسازی بناها و شهرهای تاریخی» (به سال ۱۳۵۴، انتشارات دانشگاه تهران) یا «سیری در تجارب مرمت شهری. از ونیز تا شیراز» (به سال ۱۳۵۷) به عنوان منابع مهم پژوهشی و درسی از اهمیت وافری برخوردار بودند که هنوز هم برخی از آنها، منابع منحصر به فرد این رشته محسوب می‌شوند. ایشان با تألیف کتاب‌های ارزشمندی مانند «شکل‌گیری معماری در تجارب ایران و غرب»، «پشه‌ها و گرایش‌های نظری معماری»، «تکنولوژی مرمت معمار»، «حریم‌گذاری بر ثروت‌های فرهنگی ایران» و یا «تکنولوژی معماری»، نگاه متفاوت و نکرش تازه‌ای را به جامعه معماری و مرمت ایران ارائه داده است. درس‌های کلاس استاد نیز همیشه مطالب عمیق و خلاقانه بوده است.

«تعدادل پویا» که طی سال‌های متمادی به طرح و پرداخت نظریه آن همت گمارده، در بهترین وجهش، درختی آرمانی را تصویری می‌کند که ریشه در سرزمین و سر به آسمان معنا دارد و چنانچه درست فهمیده شود، به راستی تصویری نمادین از زندگی و دانایی این استاد فرهیخته معماری و مرمت را ارائه می‌دهد. زندگی او نیز تجلی رفتاری متعادلانه و پویاست. دانایی او ریشه در ایران‌زمین و چشم‌اندازی جهانی دارد. شاخه‌های در هم آمیخته درخت دانش فلامکی چنان گسترده است که بی‌شک برای بهره‌بردن از ثمرش نیاز است تا در آن دقیق شویم، شاید میوه‌های نشسته بر درخت دانشش دست‌یافتنی شود. شاید از این رو است که او معلمی را برگزیده تا به فراخور شرایط زمان و مکان، رکات دانش ژرفش را بپرازد و معلمانی بسیار پروراند که مفتخر به شاگردی او هستند؛ معلمان امروز و دانشجویان دیروز که در چند دهه گذشته پای درس او نشسته‌اند و بهره‌ها برده‌اند.

تواضع، فروتنی و ادب مثال‌زدنی‌اش نیز بی‌شک ناشی از همین بار وزین درخت دانش او است. او که سال‌هاست مدرس معماری و مرمت در دانشگاه تهران و دیگر دانشگاه‌های سراسر ایران است، خود به کمال، مبادی به آداب استادی اخلاق است. او که شیفته عزالدین نسفی عارف نامی قرن هفتم هجری است، این سخن را سرلوحه رفتارش قرار داده که «آفریننده از هیچ دواتی دو بار مداد برنداشت و هیچ کلمه را دو بار ننوشت و این کلمات هرگز به آخر و محایت نرسیده است و نرسد».

باید فهم کرد که نکته سنجی او در کاربرد صحیح واژگان تخصصی و تأکید

افزون بر حد معمول او بر فهم درست این واژگان، ناشی از اهتمام ویژه او

به رعایت ادب و احترام بسیار به «زبان» است، به همین دلیل تلاش کرده

در تمام مکاتبات و درس گفتارهای عمیقش دقت را در به کارگیری صحیح

کلمات مدنظر قرار دهد. زبان برای او «خانه وجود» است و به خوبی

باور دارد که اول تجلی حضرت حق، به کلام رخ نموده، بنابراین سعی وافر

کرده تا حرمت زبان، کلام و ادبیات را به درستی پلس بدارد.

نوشتن از استادی بزرگ چون دکتر محمدمنصور فلامکی، برای بنده که

افتخار شاگردی او را داشته‌ام، بی‌شک سخت خواهد بود. آنچه به

حسب وظیفه روی کاغذ آمد، صرفاً اشاراتی اتمام بود به برخی از خدمات

و فعالیت‌های علمی و فرهنگی فردی که نماد پویایی و تعادل در عرصه

دانایی، مرمت و معماری است. عمر پرخیز و برکتش دراز باد تا همچنان

فرزندان ایران عزیز بتوانند از درخت دانش این چهره ماندگار ایران‌زمین بهره‌ها

برهند. ان شاءالله. >>

*معاون میراث فرهنگی سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری کشور

خانه پدری

دیدار با دکتر محمدمنصور فلامکی، پدر علم مرمت ایران

■ محبوبه حقیقی

«غی شود که ناشر باشی و مخزن کتاب نداشته باشی. برای همین آب‌انبار قدیمی خانه را که گوشه شمال غربی آن بود خاک‌برداری کردم و تبدیلش کردم به مخزن کتاب.»

دوست داشتم این مطلب اتاق خاص را که متعلق است به دکتر محمدمنصور فلامکی، پدر مرمت ایران، با این جمله شروع کنم تا شمای خواننده هم با همین یک جمله مثل من بدانید که او با این اسم و رسمش در یک خانه قدیمی زندگی می‌کند که خانه پدری‌اش است و دفتر کارش و دفتر موسسه فرهنگی - هنری‌اش که «فضا» نام دارد و دفتر انتشاراتش هم همین‌جاست.

آدم‌های زیادی را می‌شناسم که در عرصه میراث فرهنگی و معماری صاحب‌نامند و تالیفاتی دارند و حرف‌های زیادی برای گفتن. اما وقتی به بسیاری از آن‌ها نزدیک می‌شویم، می‌بینیم شبیه حرف‌هایی که می‌زنند، زندگی نمی‌کنند. نه خودشان حاضرند ساکن یک محله تاریخی باشند و نه توانسته‌اند خانه پدری‌شان را حفظ کنند و نه اصلاً ردپایی از خاطره‌ها و اصالت و حتی علمی که دارند در زندگی خصوصی‌شان دیده می‌شود. منصور فلامکی اما مثل این دسته از آدم‌ها نیست. همان‌طوری حرف می‌زند که زندگی می‌کند. او درباره حفظ آثار تاریخی شعار نمی‌دهد و آن‌ها که این فرهنگ را حفظ نمی‌کنند، به زبان ملامت نمی‌کند. او که پایه‌گذار رشته مرمت آثار تاریخی در دانشگاه‌های ایران است، خانه ۶۵ ساله پدری را از باقی ورثه خریده است؛ طبقه بالای آن زندگی می‌کند و باقی‌اش را هم تبدیل کرده به محل کارش. در حیاط خانه‌اش یک اتومبیل آلفا رومئوی مدل سال ۱۹۶۷ هست که بعد از پایان تحصیلاتش از ایتالیا خریده و به ایران آورده و تمام ایران را با همین ماشین زیر پا گذاشته و حالا هم خیال دارد تعمیرات اساسی رویش انجام بدهد تا بتواند دوباره با همین ماشین قدیمی در خیابان‌های تهران رفت و آمد کند. این ماشین که نزدیک نیم قرن از عمرش می‌گذرد، نشان می‌دهد در خانه آدمی که از اهالی میراث فرهنگی است، چیزی به سادگی دور انداخته نمی‌شود و هر چیزی که هنوز امکان استفاده از آن باشد، خاطره‌های ارزشمندی را همراه خودش داشته باشد، شایسته نگهداری است. در این فرهنگ است که چیزی به سادگی دور انداخته نمی‌شود و از همه چیز بهترین و کامل‌ترین استفاده صورت می‌گیرد. در این فرهنگ است که دکتر فلامکی خانه پدری را وقف موسسه فرهنگی - هنری فضا کرده که خود بنیانگذار آن است و هیأت‌امنایی ده نفره دارد و حتی سند خانه را هم به نام همه اعضای هیأت‌امنای کرده تا تضمینی باشد برای حفظ این خانه و کار بزرگی که در آن انجام می‌شود. حالا این خانه پدری هم کتابخانه‌ای با شش، هفت هزار جلد کتاب دارد که به گفته خود دکتر فلامکی، کتاب‌هایی هستند که همه جا پیدا نمی‌شوند و استفاده از آن‌ها برای هر علاقه‌مندی آزاد است. این‌جا گنجینه‌ای هم از چند هزار پایان‌نامه هست که دکتر فلامکی استاد راهنمایشان بوده است.

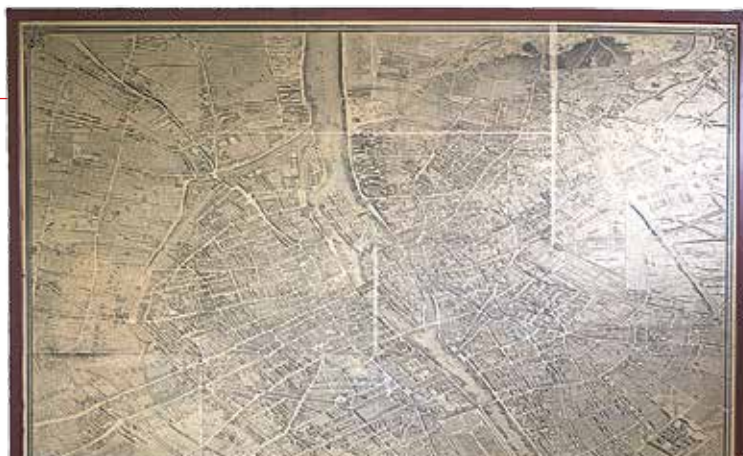
منصور فلامکی سال ۱۳۳۲ وارد دانشگاه تهران می‌شود و سه سال بعد به قصد ادامه تحصیل به دانشگاه ونیز و سپس به دانشگاه رم می‌رود. می‌گوید برای این بعد از سه سال درس خواندن در دانشگاه تهران برای ادامه تحصیل به کشور دیگری رفته است که فکر می‌کرده معلم‌های دانشگاه باید کتاب بنویسند و باید خودشان تولیدکننده علم باشند و چیزی بر آن علمی که تعلیمش می‌دهند، بیفزایند. می‌گوید: "ما آن موقع در رشته خودمان در دانشگاه تهران معلم خوب داشتیم، اما هیچ کدامشان برای ما کتاب ننوشته بودند در حالی که پایداری نظام آکادمیک به این است که تولید علم داشته باشد. من از ایران رفتم برای این که بتوانم این نظام آکادمیک را یک روز برای خودمان تولید کنم."

می‌دادم وقتی او تحصیلاتش را در ایتالیا به پایان رساند، اصلاً علمی به نام مرمت آثار تاریخی در کشور ما شناخته‌شده نبود. می‌پرسم با وجود این، چه انگیزه‌ای باعث شد آن سرزمین را که مهد معماری و مادر مرمت آثار تاریخی است، ترک کنید و به ایران بازگردید. باورم نمی‌شود آقای ۸۰ ساله موقری که روبه‌روی من نشسته، چشم‌هایش از شنیدن این سوال یا مرور پاسخی که می‌خواهد به من بدهد پر از اشک می‌شود. با مکتبی طولانی و نفسگیر اشک‌هایش را کنترل می‌کند و می‌گوید: "انسان یک موجود پروازگر است؛ پرنده است و هیچ پرنده‌ای را نمی‌توانید پیدا کنید که برای برگشتن به خانه‌اش پرواز نکند. یک پرنده حتی ممکن است از قاره‌ای به قاره دیگر برود، اما حتماً به خانه‌اش برمی‌گردد." >>



نگارنگار

سرزمینمان، از
نداری بنالند، توی
ذوقمان نخورد.
و البته جناب
موسوی هم در همان
شماره در نامه‌ای
به پسرشان، از
دنیاپی گفتند که در
آن: «... دهائی
که دشنام و دروغ
غی داند/ دستی
که شکل خنجر
به خود نمی گیرد/
و قلبی که هر وقت
دلش بخواهد با
صدای بلند می تپد/
هر جا که باشد/
موجود نامتعارف
بی ریختی است.»
با احترام
کامیل منصوری
شهسوار
پنجم آبان هزار و
سیصد و نود و
چهل



عکسها: امیر جدیدی



حیدری‌هاونعمتی‌ها

■ احمد طالبی‌نژاد



طبق یک برنامه سی و اندی ساله، هر سال در ایام تاسوعا و عاشورا، به اتفاق خانواده راهی ولایت می‌شوم. با هم‌لوره‌ای‌هلم که در شهرهای بزرگ پراکنده‌اند، قرار و مدار می‌گذارم و یکدیگر را می‌بینم. هر سال که می‌گذرد، تغییراتی در فضا و حتی مکان برگزاری مراسم می‌بینم که برام جالب است؛ هر چند به همین نسبت خود را با محیط و آدم‌هایش بیگانه‌تر حس می‌کنم.

هفت محله یا تکیه عزاداری خود شهر نایین و دو محله ولایتان — محمدیه — که حالا دیگر به شهر جسیبیده، از دوره قاجاریه به دو گروه حیدری و نعمتی تقسیم شده‌اند و از شما چه پنهان با هم اختلافاتی دیرینه دارند. اگرچه هدف یکی است، اما شعارها و برخی علامتشان تفاوت‌هایی دارند. شعار حیدری‌ها این است: «حیدری‌ام، حیدری‌ام، حیدر شیر خدا، آسمان گل‌رنگ گشته از دم شمشیر ما. گر تو خواهی روز محشر با پیمر سر بری، حیدری شو، حیدری شو، حیدری». نعمتی‌ها هم با این شعار به میدان می‌آیند: «نعمت‌الله ولی گشتا به آواز جلی. پیشوای ما محمد، رهنمای ما علی. گر تو خواهی روز محشر از پیمر همتی، نعمتی شو نعمتی شو، نعمتی» در سال‌های دور — که من البته به یاد ندارم اما حکایت‌ها از برخوردهای حیدری و نعمتی شنیدم — این رقابت گهگاه به درگیری‌های شدید و کشت و کشتار هم می‌انجامیده، ولی طی پنجاه سال اخیر — اگرچه درگیری‌هایی از این دست رخ نداده — رقابت همچنان ادامه داشته است. مثلا یک محله برای حفظ برتری خود می‌کوشد بر تعداد نفراتی که در دسته‌های زنجیرزنی یا سینه‌زنی شرکت می‌کنند بیفزاید یا مثلا از سیستم صوتی بهتر و گسترده‌تر و طبل‌های عظیم‌تر استفاده کند و بر میزان غذاهای لذیذش بیفزاید. و به این ترتیب، رقابت ظاهری و شبیه به رخ کشیدن خود ادامه دارد.

سال‌ها پیش به جست‌وجوی ریشه این اختلاف تاریخی برآمدم و متوجه شدم که — به قول معروف — «کار، کار انگلیسی‌هاست». امپراطوری بریتانیا در دو، سه قرن گذشته، بر اساس نظریه «تفرقه بیناز و حکومت کن»، هر حاکم توانسته، فرقه‌گرایی و اختلافات فرقه‌ای را رواج داده تا از اتحاد مردم جلوگیری کند. دعوایی همچون حیدری و نعمتی، بالارودی‌ها و پایین‌ودی‌ها و چندین بازی اختلاف‌برانگیز دیگر از همین نظریه نشأت گرفته‌اند و البته به گمان من، خود مردم هم این آماجگی را نداشته‌اند که بازیگران این نمایش‌ها باشند. بگذریم، از جمله نشانه‌هایی که طی دو، سه سال اخیر شاهدش بودم، این است که دسته حیدری‌های ولایت ما، متأثر از شیوه‌های نوین نوحه‌خوانی در برخی مناطق تهران، از موسیقی و ریتم ترانه‌های معروف قلمی و جدید در نوحه‌خوانی استفاده می‌کنند. مثلا امسال نوحه اصلی که در مسیر طولانی گنر دسته خوانده می‌شد، بر اساس ترانه دلنشین و خاطره‌انگیز «رسوای زمانه» با موسیقی زنده‌یاد همایون خرم ساخته شده بود؛ با شعری که بر وزن ترانه اصلی تنظیم شده بود: «من زاده شیر خدا، من صاحب لطف خدا، من شاهد دین خدا، پروانه منم و...» که خب حس عاطفی خوبی در مخاطبان برمی‌انگیخت. از آن طرف، نعمتی‌ها هنوز سنتی ماندگانه و همان نوحه‌هایی را می‌خوانند که در کودکی ما هم رواج داشت.

این که تحولاتی از این دست خوب است یا بد، جای بحث دارد و من نه اهلیتش را دارم و نه راستش جرات ورود به این عرصه را. فقط یک چیز را خوب می‌دانم؛ این که ما در سرزمین متنوعی زندگی می‌کنیم و طبعاً مراسم و آیین‌های محلی — یا بهتر بگویم بومی — متنوعی هم داریم. صرف‌نظر از باورمندی، همین تنوع است که جذابیت می‌آفریند. مثلا مراسم عزاداری جنوبی‌ها آنقدر جذابیتی نمایی دارد و تأثیرگذار است — و نمونه‌اش را در مستند جوادنده «اربعین» ساخته ناصر تقوایی دیده‌ام — که آنها نیازی به تقلید از تهرانی‌ها ندارند و در نواحی دیگر هم ایضا. اما گسترش رسانه‌های تصویری متناسفانه باعث کم‌رنگ شدن مولفه‌های بومی و گسترش فرهنگ غالب — تهرانی — شده و بسیاری از مراسم و آیین‌های محلی که جنبه‌های نمایشی فراوانی هم دارند، در معرض نابودی قرار گرفته‌اند. مثلا در حاشیه کویر مرکزی — که شهر ما را هم شامل می‌شود — مراسمی برگزار می‌شود به نام «جغجغه‌زنی» یا «سنگ‌زنی» که از نظر شیوه اجرایی شبیه باله است. جمعیتی از جوانان، در حالی که هر یک دو قطعه چوب گرد شده و محکم در دست دارند، دایره‌ای را تشکیل می‌دهند که نوحه‌خوان در وسطش می‌ایستد و با ریتم‌های متفاوت نوحه می‌خواند. گروه جوانان نیز همراه با ضرب‌های نوحه دو قطعه چوب را یک بار بالای سر و یک بار مقابل شکم به هم می‌زنند و همزمان پاهایشان را یکی یکی بالا و پایین می‌برند. این مراسم که البته در برخی مناطق دیگر هم در گذشته برگزار می‌شده، جنبه نمایشی کم‌نظیری دارد. از این نوع نمایش‌های مذهبی در سرتاسر ایران زمین با توجه به فرهنگ و آداب و رسوم هر محل بسیار داشته‌ام که متناسفانه در پرتو یکسان‌سازی‌های غیرضروری دارند فراموش می‌شوند، در حالی که این گونه آیین‌ها یا مراسم می‌توانند پشتوانه خوبی برای تئاتر ما باشند؛ چنان که در اغلب آثار نمایشی و سینمایی بحرام بیضایی — که می‌دانیم احداثش در آران کاشان تعزیه‌خوان بوده‌اند — دیده می‌شود. من اگر به جای استاید و حتی رئیس دانشکده‌های تئاتری ایران بودم، در ایام محرم، دانشجویان این رشته را به سرتاسر ایران گسیل می‌کردم تا از نزدیک شاهد این آیین‌ها باشند و تئاتر ملی ما را از تقلید کورکونه و غیراصیل نجات دهند. >>



چراغ‌های نوی ویلاهای آن‌سوی دریاچه سوسو می‌زد و صدای آهنگ ملایمی از دور به گوش می‌رسید. هر از گاهی هم صدای خنده چند نفر را می‌شنیدم. درست یک ساعت بود که نشسته بودم آنجا و هنوز حتی یک ماهی هم نگرفته بودم. انگشت اشاردام بی‌حس شده بود. نخ را از دور انگشتم باز کردم و قلاب را بالا کشیدم. طعمه سر قلاب نبود. تکه کوچکی خمیر نان را لای انگشت‌هلم به شکل کرم درآوردم و فرو کردم توی قلاب. بلند شدم. نخ را چند بار چرخاندم و قلاب را پرت کردم وسط آب. قرقره را گذاشتم روی زمین و سنگی گذاشتم رویش و رتم سرخ چوب ماهیگیری که توی لوله سه‌پایه گذاشته بودم. کشیدمش بیرون و قرقره را چرخاندم. قلابش به خزها گیر می‌کرد و سخت بالا می‌آمد. چند بار نخ را شل و سفت کردم تا بالاخره بیرون آمد. خمیر نان دست‌نخورده سر قلاب بود. کشیدم و تکه‌ای دیگر چسباندم سر قلاب. بعد زنانه را آزاد کردم، چوب را بردم پشت سرم و با شدت جلو آوردم. نخ، با آن وزنه‌های نسبتاً سنگین، بیست‌متری به جلو پرت شد. چوب را گذاشتم توی لوله سه‌پایه و برگشتم کنار قرقره. نخش را چند بار دور انگشتم پیچاندم و منتظر کوچک‌ترین تکان شدم. حتی به قلاب نوک هم نمی‌زدند.

توی این مدت کوتاهی که این‌طرف‌ها ماهیگیری می‌کردم، نشده بود این موقع شب چیزی به قلاب نرفتند. زل زده بودم به آب صاف دریاچه که صدای موتورسیکلتی را از دور شنیدم. برگشتم. چراغش تمام تپه نزدیک جاده را روشن کرده بود. همین که رسید چند متری ماشین من، چراغش خاموش شد و نگه داشت. توی آن تاریکی معلوم نبود چند نفرند. خواستم قرقره را بگذارم زیر سنگ که دیدم چراغی کنار موتورسیکلت روشن شد. چشمم به مردی افتاد که داشت کیسه‌ای شبیه گونی را، که با طناب به عقب زین موتور بسته بود، باز می‌کرد. کارش که تمام شده، گونی را برداشت و رفت کنار آب. یک‌آن انگشتم تکان خورد. ناخودآگاه نخ را کشیدم. نخ شروع کرد به تکان خوردن. وزن ماهی را حس می‌کردم. یکی از آن کپورهای چاق و چله بود. تقریباً مطمئن بودم. نخ را آرام‌آرام بالا کشیدم و ماهی را از آب بیرون آوردم. برخلاف تصور آن‌قدرها هم بزرگ نبود، اما خستگی را از تنم درکرد. قلاب را از دهانش بیرون کشیدم و انداختمش توی سبیدی که نزدیک چراغ گازی گذاشته بودم. باز سر قلاب خمیر نان زدم و پرت کردم میان آب. نشستم و نخ را چند بار دور انگشتم پیچاندم. برگشتم. مردی که تازه آمده بود، داشت چند متر آن‌طرف‌تر، کنار آب، راه می‌رفت. سرش پایین بود. انگار دنبال چیزی می‌گشت. بعد خم شد و سنگ بزرگی از روی زمین برداشت و انداخت توی گونی. داشت باز هم اطراف دریاچه را نگاه می‌کرد که یکهو انگشتم تکان خورد. نخ را کشیدم، اما چیزی نبود. فقط نوک زده بودند. نخ را بالا کشیدم. خمیر نان سر قلاب بود. نخ را چرخاندم و پرت کردم. قرقره را گذاشتم زیر سنگ و رتم کنار سید. درش را باز کردم. کپور. چهل سانتی می‌شد و هنوز زنده بود. در سید را گذاشتم و رتم کنار ماشین. از صندوق عقب، گاز پیک‌نیک‌ی را با قابلمه و کنسرو لوبیا و قارچ بیرون آوردم و آمدم کنار آب. گاز را روشن کردم، بعد در کنسرو را باز کردم و لوبیا و قارچ‌ها را ریختم توی قابلمه و هم زدم و به مرد نگاه کردم. خم شده بود روی زمین و داشت سنگی برمی‌داشت. قل‌قل لوبیاها که بلند شد، گاز پیک‌نیک‌ی را خاموش کردم. همین که بلند شدم، دیدم سر چوب تکان می‌خورد. دویدم طرفش. از لوله سه‌پایه کشیدمش بیرون و قرقره‌اش را چرخاندم. ماهی سنگینی بود و نخ کوفتی ملام لای خزها گیر می‌کرد. نخ را چند بار شل و سفت کردم. نزدیک‌های سطح آب بود که ماهی از قلاب جدا شد. قلاب را کشیدم بالا. تکه‌ای خمیر نان به آن چسباندم و پرت کردم میان آب و چوب را گذاشتم سر جایش. رتم سرخ ماشین و بشقابی آوردم. توی آن لوبیا و قارچ ریختم و رتم نشستم کنار آب. مزه لوبیاها توی آن هوای سرد نصف‌شب عالی بود. داشتم قاشق‌های آخر را می‌خوردم که شنیدم کسی گفت: «نخ دارین، آقا؟»

همان مرد بود. ایستاده بود چند قدمی‌ام. بلند شدم. گفتم: «تو ماشین دارم.» «یه تیکه کوچیک می‌خوام.» دست‌هایش را به فاصله حدود نیم متر از هم باز کرد. «همین قدر.» قلش یک سر و گردن از من بلندتر بود و چشم‌هایش توی آن تاریکی برق می‌زد. رتم کنار ماشین. صندوق عقب را که بالا زدم، به صدای بلند گفت: «نیم‌متر کافی به.»

از قرقره‌ای که توی جعبه ماهیگیری گذاشته بودم، چند متری نخ جدا کردم و برگشتم. سیگاری روشن کرده بود و ایستاده بود کنار قابلمه. نخ را دادم دستش. گفت: «این خیلی زیاده.» «من لازم ندارم.»

جلود یک مترش را با دندان جدا کرد و بقیه را برگرداند به من. بعد دستش را کرد توی جیب پیراهنش و پاکت سیگاری درآورد و گرفت جلوام. گفتم:

ویلاهای آن‌سوی دریاچه

■ سیامک گلشیری

«منون. نمی‌کشم.»

با سر به قابلمه غذا اشاره کردم. گفتم: «لوبیا و قارچه. تو این هوا می‌چسبه.» چیزی نگفت. برگشت و رفت. نشستم کنار قرقره و بی‌آنکه آن را بردارم، نخ را پیچاندم دور انگشتم و منتظر شدم. یکدفعه صدای برخورد چیزی را با آب شنیدم. برگشتم و به مرد نگاه کردم که حالا ایستاده بود کنار آب. گونی کنارش نبود. برگشت و رفت روی تخته‌سنگی، کنار چراغ شارژی که روی آن گذاشته بود، نشست. نخ را از دور انگشتم باز کردم. بلند شدم رتم سرخ ماشین. از صندوق عقب دو قوطی نوشابه درآوردم و رتم کنار مرد. رویش به آب بود. یکی از قوطی‌ها را گرفتم جلواش، گفتم: «نوشابه که می‌خورین؟» چرخید سمت من. صورتش توی نور چراغ سفید شده بود و پر از جوش‌های درشت بود. نوشابه را گرفت و گفت: «منون.»

درش را باز کرد و جرعه‌ای خورد. سرش را چرخاند سمت آب. گفت: «پنج‌شنبه‌ها تو اون ویلاها پر از آدم می‌شه.» با سر به آن‌سوی دریاچه اشاره کرد. قوطی را گذاشت به دهانش و یک‌نفس همه‌اش را سر کشید، گفت: «عشق شون جوده.» قوطی را گذاشت کنارش و رو کرد به من. طوری زل زده بود به من انگار تازه متوجه حضورم شده. گفت: «تا حالا این دور و برها ندیده بودمت.»

«سه چهار هفته‌س می‌آم اینجا.»

«چیزی هم گرفتی؟»

«فقط یه کپور. امشب خبری نیس.»

نوشابه‌ام را که سر می‌کشیدم، چشمم به سر چوب افتاد که داشت تکان می‌خورد. دویدم طرفش. چوب را برداشتم و قرقره را آرام چرخاندم و نخ را بالا کشیدم. کپور درشتی بود، اما خیلی راحت بالا آمد. حتی به خزها گیر هم نکرد.

ماهی را گذاشتم روی سنگ‌ریزه‌ها. قلاب را که از دهانش درمی‌آوردم، متوجه مرد شدم که ایستاده بود بالای سرم. گفتم: «چقدر بزرگه!» «داره یواش‌یواش سر و کله‌شون پیدا می‌شه.»

ماهی را انداختم توی سبد. سر قلاب را خمیر نان زدم و پرتش کردم میان آب و چوب را گذاشتم توی لوله سه‌پایه. گفتم: «مگه روزها پیدا شون نمی‌شه؟» سرش را برگرداند و آروغ بلندی زد. گفتم: «خیلی به‌ندرت. شب‌ها خیلی بهتره.»

نزدیک گاز پیک‌نیک‌ی نشست روی زمین. گفتم: «تو اون قابلمه غذا هست.»

خم شد روی قابلمه. گفتم: «عجب بویی داره!»

رتم برایش بشقاب آوردم و برایش غذا کشیدم. قاشق اول را که خورد، گفت: «حرف نداره.»

«تو این هوا می‌چسبه.»

غنایش را که تمام کرد، گفتم: «به‌مقدار دیگه هست. باز هم بریزین.»

چند قاشق دیگر ریخت توی بشقابش. گفت: «می‌دونی برای چی غذا می‌خورم؟»

«برای چی؟»

«برای اینکه بدلت سیگار بکشم. خیلی می‌چسبه.»

لوبیاها را با ولع می‌خورد. یکهو سرش را بلند کرد. گفت: «چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟»

«نگامی کردم؟»

«آره، داشتی به‌جور عجیبی نگام می‌کردی.»

«همین‌طوری بود. هیچ منظوری نداشتم.»

«حالت از من به‌هم می‌خورد. یکهو سرش را بلند کرد. گفت: «چرا این‌طوری «نه، برای چی باید بهم بخوره. گفتم که، همین‌طوری داشتم نگات می‌کردم.»

بعد فکر کردم حتی آن موقع هم که می‌گفت، نگاهش نمی‌کردم. بشقاب را گذاشت روی زمین. گفت: «سیگار می‌کشی؟» گفتم: «نه.»

پاکت سیگار را درآورد و گرفت جلو من. گفت: «بکش، می‌چسبه. تو این هوا خیلی می‌چسبه. به‌خصوص بعد از این غذای داغ.»

«منونم. من نمی‌کشم.»

«نرس! بردار! یه سیگار آدوم نمی‌کشه.»

سیگاری را که از پاکت بیرون زده بود، کشیدم بیرون. خودش هم با لبش یکی بیرون کشید. وقتی روشن‌شان می‌کردم، با سر به چوب اشاره کرد. گفت: «داره تکون می‌خورد.»

دویدم سمت چوب. قرقره‌ای که می‌چرخاندم، آمد کنارم ایستاد. ماهی را کشیدم بیرون. قلاب را از دهانش درآوردم و انداختمش توی سبد. بعد باز به قلاب خمیر زدم و پرت کردم میان آب. گفتم: «آدم حال می‌کنه تا یکی از این ماهی‌های چاق و چله می‌افته به قلابش!»

«من عاشق ماهی‌گیری‌ام.»

«هر دفعه که اومدی همین‌قدر ماهی گرفتی؟»

کل نفس ذائقه
لوت
اینجا...
آرامگاه ابدی و
خانه فروغ است.
من از نهایت شب
حرف می‌زم
من از نهایت
تولگی
و از نهایت شب
حرف می‌زم
اگر به خانه من
آمدی — برای من
ای مهربان چراغ
بیابور و یک دریچه
که از آن به ازدحام
کوچه‌خوشیخت
بشگم
فروغ فرخزاد
فرزند سهرنگ محمد
فرخزاد
تولد دی‌ماه-
۱۳۱۳
مرگ بهمن‌ماه-
۱۳۴۵

گوش مان را تصاحب تام
و تمام نکرده. لطف اموات
است که نگذاشته اند

غریزه تر از چیزی که بودم
بشوم. غربی ها مرده ها
را زامبی می پندارند. فکر

می کنند بالاخره نوبت به
اموات می رسد تا طلبکار
و ترسناک و خشن از قبر

بیرون بیایند و زندگی را بر
زندگان زهرمار کنند. زامبی
معنی اش همین است که

مرده ها از زنده ها متفرند
و در پی انتقام از ایشان
هستند. چه انتقامی؟ ما

چه بدی به مرده ها کرده ایم
که باید تاوان بدهیم؟ خدا
را شکر باید کرد که پروژه

غربی شدگان به تعویق افتاده
و سرتا پا غربی نشده ایم.
لباس ظاهر مهم نیست.

مهم نیست که توی آپارتمان
زندگی می کنیم و همان
لباس هایی را می پوشیم

که غربی ها. نه اینکه مهم
نباشد. هست. اما مهم تر
از آن این است که ما هنوز

پیوندها مان را با عالم معنا از
دست نداده ایم. این خیلی
خوب است که شب های

جمعه به خاطر زیارت اهل
قبر مسیره های منتهی به
گورستان راه بندان می شود.

این خیلی ارزش دارد که ما
هنوز از مرده ها قطع رحم
نکرده ایم و نیم بند هم که

شده، هر از گاهی به
دیدارشان می رویم.
آری. مرده ها در

گورستان
نیستند.
ارواح،
متعالی تر

از آن هستند که در
گورستان متمرکز باشند.
معذک زیارت اهل قبر

نشانه ای ست از رعایت
آداب و رسوم. در چشم
ما مرده ها زامبی نیستند،

سهل است گاهی کارگزاران
عالم معنا هستند که کار
و بار ما را راه می اندازند.

بعضی هاشان آبروداران
درگاه احدیت هستند
و همچنان می توانند که

واسطه خیر باشند و اگر
لازم باشد وسیله بسازند
تا - به اذن الله - سختی ها

را آسان کنند و گره های
زندگی زنده ها را باز کنند.
این تازه کمترین بهره ای ست

که از پیوند با عالم اموات
می بریم. بهره اصلی کشف
حقیقتی ست که زندگی را

ادامه بهم در صفحه ۲۱

از هم کلاسی های دوره دانشکده بود.»
«خب؟»
«نشد.»

«برای چی؟»
«می خواست بره خارج. عاشق این بود که بره خارج.»
«خب، تو هم باهانش می رفتی.»

«من اهل خارج رفتن نیستم. ولی اون عاشق این بود که بره.
آخرش هم رفت.»
چند تکه دیگر خمیر نان پرت کردم توی آب. چوب را

گذاشت توی لوله سه پایه و آمد نشست کنارم. گفت:
«منم الان دو سالی هست که مجرمد، عین خودت.»
«جدا شدی؟»

سر تکان داد. لبوانش را برداشت و چایش را سر کشید.
بعد یکهو انگار چیزی یادش آمده باشد، رو کرد به من.
گفت: «دوست داری به چیزی واسه تعریف کنم؟»

«چی؟»
زل زده بود توی چشم هام. گفت: «اینو تا حالا واسه
هیچکی نگفتم. ولی برای تو می گم.» سرش را آورد جلو.

گفت: «باور می کنی هنوزم با تموم وجودم دوستش دارم.
اصلا انگار هر چی می گذره، بیشتر دیوونش می شم.»
سرم را کمی آوردم عقب، چون نمی توانستم بوی سیگار

دهانش را تحمل کنم. گفت: «پس برای چی ازش جدا
شدی؟»
«اون می خواست. من نمی خواستم طلاقش بدم.»

هنوز هم بوی دهانش را حس می کردم. گفت: «فکر کنم
پای به نفر دیگه وسط بود.»
خودم را کشیدم عقب. گفتم: «کی؟»

«به الدنگ پولدار، پای به الدنگ پولدار وسط بود.»
یک آن احساس کردم سر چوب تکان خورد. بلند شدم
رفتم سراغ چوب. وقتی آن را از سه پایه بیرون می آوردم،

شنیدم گفت: «چیزی گرفتی؟»
«نه.»
زبان را آزاد کردم و دسته قرقره را گرفتم توی دستم. گفت:

«نف به این روزگار!»
نگاهش به دریاچه بود، احتمالاً به چارغهایی که آن طرف
دریاچه سوسو می زدند. گفتم: «باهش ازدواج کرد؟»

بی آنکه به من نگاه کند، گفت: «کی؟»
«زن سابق تو می گم. با اون یارو
ازدواج کرد؟»
«نه.»

«پس مگه
به خاطر اون ازت
جدا نشدی؟»
حرفی نزد. انگار اصلاً حرفم

را نشنیده بود. قرقره را چرخاندم و
قلاب را درآوردم. تکمان دست نخورده
سر قلاب بود. قلاب را پرت کردم وسط

آب. مرد گفتم: «می دونی دو ماه پیش چی کار کردم؟»
همان طور که نگاهم به دریاچه بود، گفتم: «چی کار
کردی؟»

«رفتم سراغش. می خواستم بمش بگم چقدر دوستش دارم.
می خواستم بمش بگم هنوز هم چقدر عاشقش شم.»
بلند شد ایستاد. گفتم: «خب؟»

«حتی دیگه حاضر نشد باهام حرف بزنه.»
برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. رفت سراغ قوری. فکر
کردم باز می خواهد برای خودش جای بریزد، اما همان طور

آنجا ایستاده بود. من چوب را گذاشتم توی سه پایه و رفتم
نشستم کنار قرقره. وقتی نخ را دور انگشتم می پیچیدم، آمد
لب آب. گفت: «یارو رو هیچوقت ندیدم.»

«کدام یارو؟»
«همون یارو پولدار رو می گم.»
«پس از کجا می دونی پولدار بوده؟»

نگاهم کرد. گفت: «من بو می کشم. خیلی وقت ها بو
می کشم.»
لبخند زد. بعد یکهو چهره اش در هم رفت. من چند بار

نخ را کشیدم. حتی یک بار هم احساس نکردم به آن نوک
بزنند. گفتم: «امشب خبری نیست.»
از توی کیسه چند تکه کوچک خمیر نان بیرون آوردم و پرت
کردم وسط آب. مرد نزدیکم روی پنجه های پا نشست.

گفت: «ببین، می آیی به کاری بکنیم؟»
«چه کاری؟»
«بیا تا اونور دریاچه رو شنا کنیم.»
«تو این آب سردا!»
«سرد نیست.»

«چرا سرده. برو دست تو بزن به آب! یخ می زینم. تازه کی

چایش را مزه مزه کرد. گفت: «طعمش بیست بیسته، نه؟»
«عالی یه.»
«دارم فکر می کنم یه ساله که عمرمو اینجا هدر دادیم.»

«چطور؟»
«فکر کن یه ساله که ماهی دو سه دفعه می آم اینجا و عقلم
نرسیده بود ماهی بگیرم. تا حالا زمستون ها اومده ای اینجا؟»
«گفتم که. تازه یه ماهه دارم می آم.»

«زمستون ها اینجا آدم از سرما یخ می زنه.»
پاکت سیگارش را درآورد و به من تعارف کرد. گفتم:
«نمی کشم. واقعا نمی کشم.»

دیگر اصرار نکرد. خودش یکی برداشت و روشن کرد.
چنان پکی به سیگار زد که فکر کردم نصفش دود شد.
بعد سرش را چرخاند سمت آب. گفت: «صدای آهنگو

می شنوی؟»
«آره.»
«می دونی، هر وقت آهنگ مٹ حالا آرومه، بدون دارن

شام می خورن یا، چه می دونم، دارن حرف می زنن. ولی
وقتی تند شد، بدون دارن خودشون تکون می دن.»
«از کجا این قدر مطمئنی؟»

«من یه ساله دارم می آم اینجا. اون لامسب ها
پنج شنبه شب هاشون ترک نمی شه.»
حبه قندی گذاشت گوشه لپش و خرت خرت جوید و

چایش را سر کشید. گفت: «بعضی وقت ها خیلی دلم
می خواد تو یکی از اون ویلاها بدم.»
بلند شد رفت کنار آتش که خاموش شده بود. وقتی

داشت توی لبوانش جای می ریخت، به صدای بلند گفت:
«می دونی الان دارن چی کار می کنن؟»
«نه.»

«الان نشسته دور شومینه و دارن برای
هم لطفه می کن.»
برگشت و کنارم روی

پنجه های پا
نشست.
«ولی پس فردا شب

که بیای اینجا، هیچ خبری
نیس. می شه عین محله ارواح.»
چند تکه خمیر نان درآوردم و پرت

کردم توی آب. گفتم: «انگار دیگه هیچ
خبری نیست. دیگه حتی نوک نمی زنن.»
«ببین، آگه تا صبح بمونی، منم می موم.»

«باید برم. یکی دو ساعت دیگه باید برگردم.»
لبوان را گذاشت به دهانش و هورت کشید. گفت: «معلومه
که منتظر تن.»

سر تکان دادم. گفت: «زنت؟»
«چی؟»
«زنت منتظر ته؟»

«ازدواج نکردم.»
«پس کی؟»
«پدرمادر، بمشون گفتم آخر شب برمی گردم.»

زل زده بود به من. داشت یک جور عجیبی نگاهم می کرد.
سرم را که چرخاندم سمت آب، گفت: «بخت نمی آد.»
رو کردم به او. گفتم: «بهم نمی آد که چی؟»

«قیافه شبیه مردهای زنداره.»
یکهو انگشتم تکان خورد. نخ را کشیدم، ولی چیزی نبود.
قلاب را کشیدم بیرون. تکمای خمیر نان چسباندم سر آن و

پرت کردم میان آب. گفت: «پس هنوز دم به تله نداده ای؟»
«چرا، یه بار قرار بود گیر بیفتم.»
یک دفعه دیدم بلند شد و دوید سمت چوب. برداشتش و

قرقره را چرخاند. گفتم: «چیزی افتاد به قلاب؟»
بی آنکه برگردد، گفت: «هیچی، لامسب.»
داشت دسته قرقره را می چرخاند. نخ را که بیرون کشید،

گفت: «ترتیب طعمه ه رو دادن.»
پاشدم رفتم تکمای خمیر گذاشتم سر قلاب. گفت:
«می داری من پرت کنم؟»

«آره.»
یادش دادم چه کار کند. چوب را برد پشت سرش و بعد
محکم جلو آورد. قلاب ده پانزده متری به جلو پرت شد.

گفتم: «تا حالا تو این مدت این طور نشده بود.»
«چطور؟»
«که یهو ماهی ها غیب بشن.»

برگشتم سراغ قرقره. وقتی نشستم، شنیدم گفت: «داشتی
می گفتی.»
«چی رو؟»
«که قرار بود گیر بیفتی.»

چند ثانیه ای طول کشید تا یادم افتاد دربار چه حرف
می زتم. گفتم: «چیزی نبود. با یه نفر شش ماه نامزد بودم.

نگاهش به سبد بود. گفتم: «دفعه پیش هر سه چهار دقیقه
یه ماهی می افتاد به قلاب.»
«پس فکر کنم دیگه اینجا رو ول نکنی.»

به دریاچه نگاه کردم. گفتم: «آره، اینجا جون می ده واسه
ماهیکیری.»
رفتم کنار قرقره و نشستم. گفت: «اهل جای که هستی؟»

برگشتم. گفتم: «آره.»
لبخند زد. رفت سراغ موتورسیکلتش. برگشتم سمت آب و
نخ قرقره را دور انگشتم پیچاندم. چند بار به قلاب نوک

زدند. خواستم قلاب را در بیاورم و طعمه بچسبام که دیدم
انگشتم محکم تکان خورد. نخ را کشیدم و برق آسا بلند
شدم. آرام آرام نخ را بالا کشیدم. هنوز چند متری بیرون

نیامده بود که ماهی از قلاب جدا شد. نخ را کشیدم بالا.
خمیر نان جابه جا کنده شده بود. بقیه اش را کندم و دور
ریختم و تکه دیگری چسباندم. صدای مرد را شنیدم که

گفت: «تو بند و بساطت آب پیدا می شه؟»
داشت چند متر آن طرف تر دور چند تکه چوب، سنگ
می چید. گفتم: «آره، تو صنوق عقب هست. درش

باز.»
قوری اش را برد، پر از آب کرد و برگشت.
وقتی داشت چوب ها را آتش می زد،

گفت: «تا صبح می مونی
نه؟»
ساعت دو

«نه، شاید تا یه
ساعت دیگه.»
نخ را دور انگشتم چرخاندم.

زل زده بود به آب و داشتم به صدای
ملایم آهنگ گوش می دادم که دیدم مرد آمد
چوب ماهیکیری ام را از سه پایه بیرون کشید و ایستاد

کنار آب. گفت: «اجازه هست؟»
«تا حالا ماهی گرفته ای؟»
«تا حالا دستم به این چوب ها نخورده بود.»

«ببین، آگه تکون خورد...»
نگذاشت حرفم را تمام کنم. «الان یکی از اون گنده ها شون
واسه می گیرم.»

انگشتم چند بار تکان خورد، ولی چیزی به قلاب نیفتاده
بود. از توی کیسه ام چند تکه خمیر نان درآوردم و پرت کردم
وسط آب. یکهو شنیدم گفت: «داره تکون می خوره. داره

تکون می خوره. چرا این نمی چرخه.»
«زبونه شو آزاد کن!»
باعجله رفتم کنارش و زبانه را آزاد کردم. شروع کرد به

چرخاندن. گفتم: «گرفتم. یکی از اون گنده ها شو
گرفتم.»
چند بار چوب را برد بالای سرش. داشت همین طور آن را

تکان می داد و قرقره را می چرخاند. انگار یکی دو جا هم
گیر کرد، اما داشت به زور آن را می چرخاند. گفتم: «آروم
بچرخونش. سعی کن شل و سفتش کنی گیر نکنه.»

«آه نمی آد.»
«شل و سفتش کن!»
چوب را چند بار بالا و پایین آورد تا اینکه بالاخره ماهی

را بالا کشید. بلند بلند خندید. گفت: «عشق کردی؟ جون
من عشق کردی؟»
سر تکان دادم. بعد قلاب را از دهان ماهی درآوردم. دوباره

گفت: «عشق کردی؟»
«عالی بود.»
ماهی را انداختم توی سبد. گفت: «یه تیکه از اون چیزها

بده بزنم سر قلاب!»
تکمای خمیر نان زدم سر قلاب. بعد چوب را گرفتم و
قلاب را پرت کردم میان آب و چوب را دادم دستش.

برگشتم کنار قرقره نشستم. گفت: «اشکالی نداره چوب
ماهیکیری تو برداشتم؟»
«نه، اصلا.»

پشت سرش را نگاه کرد. بعد چوب را گذاشت توی لوله
سه پایه و رفت سراغ قوری. کمی بعد با دو لبوان جای آمد
نشست کنار من. لبوان مرا گذاشت کنارم و بعد از توی

جیبش قند درآورد و تعارف کرد. گفت: «خیلی وقت بود
این قدر حال نکرده بودم. خیلی عالی بود.»
زل زده بود به آب و لبخند به لب داشت. گفتم: «همه

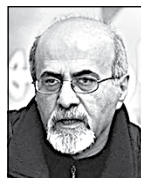
لذتش به همون لحظاس که ماهی می افته به قلاب.»
«هر بار چندتا ماهی می گیری؟»
نخ را پیچاندم دور انگشتم. با دست دیگر لبوان را برداشتم

و جرعه ای خوردم. به نظرم جای کمی جوشیده بود، با
وجود این طعم بدی نداشت. گفتم: «شب اولی که اومدم
اینجا، نزدیک سی تا گرفتم.»

«من مجرم؟»
«باور کن، شاید هم بیشتر.»

تالار بسم الله خان (۱)

■ بهروز غریب پور



در فرهنگسرای بهمن هیچ اسمی بی مسما نبود و مروری بر این نام‌ها وادارم می‌کند که به تدریج و به موقع به دلیل یاد لایل هر نام‌گذاری بپردازم. البته در دو یادداشت پیشین علت نامگذاری سینما ترلس چاپلین را توضیح داده‌ام. پس عجالتاً نام‌ها را بی شرح و ذکر دلیل بخوانید: خیابان امید، میدان مبارک، میدان

شیخ احمد خمسه‌ای، سینما ترلس چاپلین، تالار آوینی، سالن حشمت سنجر، مجموعه ورزشی پورای ولی، کانون قرآن، کتابخانه شهید فهمیده، تالار بسم الله خان، موزه هنرهای نمایشی و...

شجریان در تالار سبز هشت شب میهمان ما بود و پس از آن هنرمندان دیگری در همان تالار چادری وصله‌پینه به اجرای برنامه پرداختند که به موقع به آن‌ها اشاره می‌کنم. اما تالار سبز خیلی زود به بسم الله خان تغییر نام یافت؛ یک نام‌گذاری تاریخی و هیجان‌انگیز. در دهه فجر شهنای‌نواز بزرگ هند، استاد بسم الله خان، به ایران دعوت شده بود و قرار بود اولین برنامه‌اش در تئاتر شهر و دومین حضورش در فرهنگسرای بهمن باشد. اجرای این استاد بزرگ در تئاتر شهر به مضحکه‌ای تبدیل شده بود و به همین دلیل از مرکز موسیقی ما من‌تمس گرفتند و گفتند پیشنهاد می‌کنیم که استاد بسم الله خان در فرهنگسرای بهمن برنامه نداشته باشد و توضیح دادند که «استاد هنگام خیساندن «قمیش» شهنایش که صدایی شبیه شیشکی دارد، باعث خنده و تمسخر تماشاگران شده و او از این بابت سخت آزرده شده و برنامه به صورت نصفه و ناقص برگزار شده و عدای سالن را ترک کرده‌اند و ما می‌ترسیم که در کشتارگاه...» به‌خوشید فرهنگسرای بهمن - اتفاق بدتری بیفتد...» و از این قبیل نگرانی‌ها ردیف کردند و نکاتی که قابل گفتن و نوشتن نیست به آن اضافه کردند. البته حق با آن‌ها بود و می‌شد تصور کرد که اگر این خیساندن قمیش و آماده کردن ساز شهنای در مرکز شهر و با حضور تماشاگران حرفه‌ای و در تئاتر شهر با فضاقت روح‌پرو شده باشد، در فرهنگسرای بهمن و با مخاطبانی غیرحرفه‌ای به احتمال زیاد به ماجرای کمیک و یک آبروریزی فراموش‌ناشدنی تبدیل خواهد... اما من که اساساً از کار آسان‌گیرانم و کار دشوار جذم می‌کنم، تمام مسئولیت را به عهده گرفتم و گفتم: من خودم مجری برنامه‌ها هستم و نخواهم گذاشت که کوچک‌ترین مشکلی پیش بیاید... پرسیدند که چکار خواهی کرد؟ پاسخ‌م ساده بود: آن کاری که باید بکنم. همان موقع که چنین جوابی را می‌دادم، به یاد ماجرای افتادن که در اجرای یکی از نمایش‌ها، «شش جوجه کلاغ و یک روباه»، رخ داده بود و به موقع از آن یاد خواهم کرد. اما آقایان رفتند که بپرسند و مشورت بکنند و آنقدر دست دست کردند که یک روز مانده به اجرای بسم الله خان، با احتیاط اعلام کردند فردا استاد خواهد آمد، اما پیشنهاد ما همان است که قبلاً گفته‌ام: نباید بهتر است! اما من اصرار کردم که بیاید بهتر است و آن‌ها با تردید فراوان پذیرفتند برنامه اجرا بشود...

...

تالار سبز لبالب از تماشاگرانی شده بود که از طرز ورود تا نحوه نشست‌نشان قابل استنباط بود اکثریت قریب به اتفاقشان تا آن روز چنین تجربه‌ای نداشتند و با اگر هر اندک تجربه‌ای داشتند، آن را در همین روزهای تبدیل کشتارگاه به فرهنگسرا به دست آورده بودند... به هر حال، چادر بادی از فرط جمعیت باد کرده بود و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید که اگر همان صحنه در این جا و با این جمعیت ناآشنا و آماده دست انداختن یک استاد بزرگ اتفاق بیفتد، چه باید بکنم؟ از بد بیاری، گروه استاد بسم الله خان با تاخیر به سالن وارد شد در حالی که استاد همراهشان نبود. جمعیت بی تابی می‌کرد. متلکی نبود که بارمان نکنند و من در انتظار صحنه‌های بدتر، به پشت صحنه رفتم و از گروه خواستم که روی صحنه بروند و آن‌ها با تعجب گفتند: «بلون استاد؟ مگر می‌شود بلون استاد روی صحنه رفت؟» گفتم می‌شنوید که مردم در حال اعتراضند... اما آن‌ها سری به نشانه قبول نکردن پیشنهاد من تکان دادند و من ناچار بودم که امتناع آن‌ها را بپذیرم... بالاخره استاد بسم الله خان آمد و من ضمن خوشامدگویی از او پرسیدم که چرا دیر کردید. گفت: «تأزم طول کشید. من نماز خوانده روی صحنه نمی‌روم.» و اضافه کرد که من در زمان شاه و در جشن هنر شیراز هم به ایران دعوت شده بودم و میزبانم با خلق و خوی من آشنا بود. باید ساعت برنامه را بعد از نماز عصر پیش‌بینی می‌کردید. بعد هم گفت: «من در هر دو سفر شرط کرده بودم که باید به زیارت امام رضا (ع) بروم و امروز و نزدیک به ساعت اجرا به من خبر دادند که سفرم به مشهد را برنامه‌ریزی کرده‌اند. اگر این کار را نمی‌کردند، به این‌جا نمی‌آمدم...»

من به اتاق فرمان رفتم و منتظر ورود استاد بسم الله خان و گروهش و آن اتفاقی شدم که تصورم ریشه بر تن و بدتم می‌انداخت... >>



می‌تونه تا اون‌ور شناکنه؟»

همان‌طور که نشسته بود، سینه‌اش را داد جلو. گفت: «من. یه بار دیگه هم این کارو کردم.»

«واقعاً؟»

«آره، تا اون‌ور شنا کردم. بعدش هم رفتم نشستم پشت دیوار یکی از ویلاها، صاف زیر پنجره.» ته لیوانش را سر کشید. گفت: «یکی از اون آهنگ‌های تند خارجی گذاشته بودن و داشتن خودشون تکون می‌دادن. از صدای هرهر و کرکر و صدای پاهاشون می‌شد فهمید.»

«خیلی کار سختی یه.»

«چه کاری؟»

«اینکه آدم تا اون‌ور شنا کنه. من یکی که از پشش برنی‌آم.»

و به آن سوی دریاچه نگاه کردم. اصلاً نمی‌توانستم تشخیص بدهم چند متر تا آن طرف فاصله است. اما مطمئن بودم نمی‌توانم تا آن طرف شنا کنم. کار من نبود. مرد گفت: «یکی دو ساعتی همون‌جا زیر همون دیوار نشستم. تا وقتی صدای آهنگ‌هاشون قطع شد.»

یک لحظه احساس کردم نخ کشیده شد. منتظر شدم باز تکان بخورد. اما چیزی نشد. مرد گفت: «از اون خپول‌هان.»

«کی؟»

«همون‌ها که اون‌ورن دیگه، تو اون ویلاها. از اون مایه‌دارهان.»

«معلوم نیست. بعضی‌هاشون هم ممکنه از طرف ادارای شرکتی جایی اومده باشن. معلوم نیست پولدار باشن.»

«چرا، آگه ماشین‌هاشون می‌دید، این حرفو نمی‌زدی. اون طرف دریاچه ماشین‌زیر صدمیلیون پیدا نمی‌کنی.»

نخ را از دور انگشتم باز کردم و قرقره را گذاشتم زیر سنگ. مرد گفت: «تو از آدم‌های پولدار خوشت می‌آد؟»

پاهایش را دراز کرده بود روی سنگ‌ریزه‌ها. گفتم: «برام فرقی نمی‌کنه.»

«یعنی دلت نمی‌خواست به‌جای اینکه الان نشسته باشی اینجا و تو کف این باشی که حالا اون تخت تکون خورد یا نه، تو یکی از اون ویلاهای خوشگل لم داده بودی رو مبل؟ هان، دلت نمی‌خواست؟»

شانه‌هام را بالا انداختم. گفتم: «نه، دلم می‌خواست همین‌جا باشم که الان هستم.»

لیوان را برداشتم. وقتی داشتم جلتم را سر می‌کشیدم، دیدم سنگی از روی زمین برداشت و پرت کرد میان آب. گفت: «شاید خودت هم هستی.»

«چی هستم؟»

«پولدار دیگه، خودت هم هستی.»

«منم و همین یه ماشین که می‌بینی.»

با انگشت شست به پشت سرم اشاره کردم. سنگ دیگری برداشت. خواست پرت کند که گفتم: «ماهی‌ها رو فراری می‌دی.»

پاهایش را جمع کرد و بلند شد. سنگ را پرت کرد میان آب. گفت: «گور بابای همه‌شون. همه‌شون آشغالن. کدوم‌شون خبر داره ما الان نشسته‌م این طرف دریاچه، کنار یه چراغ‌کوری، هان؟»

«برای من فرقی نمی‌کنه خبر داشته باشن یا نداشته باشن.»

آمد سمت من. گفت: «برای تو شاید مهم نباشه، ولی من دلم می‌خواد بلونم اون‌ور دارن چه غلطی می‌کنن. چه آهنگی گذاشته‌ن، چه لطیفه‌ای دارن زرزز می‌کنن. من حالم از ماهیگیری به‌هم می‌خوره.»

بلند شدم. ایستاده بود دو سه قدمی‌ام. گفت: «مطمئنم خودِ تو هم یکی از همون‌هایی.»

داشت باز به من نزدیک‌تر می‌شد. یکی دو قدمی عقب رفتم. گفتم: «بخت که گفتم، منم و همین یه ماشین.»

باز با دست به ماشینم اشاره کردم. گفت: «دروغ می‌گی. من بوی شماها رو از یه فرسخی تشخیص می‌دم.»

به یک‌طرف خم شدم و لیوان جای را گذاشتم روی زمین. تمام مدت زیرچشمی نگاهم به دست‌هایش بود. فکر می‌کردم حالا است که با آن دست‌های گندل‌ش کاری بکنند. با این حال برگشت و رفت کنار آب روی پنجه‌های پا نشست. بعد سرش را برگرداند. گفت: «بین، معذرت می‌خوام. فکر کنم ناراحت شدی.»

حرفی نزدم. گفت: «دست خودم نبود.»

آهسته گفتم: «اشکالی نداره.»

کنار قرقره نشستم. هرچند دیگر هیچ میلی به ماهیگیری نداشت. مرد گفت: «دست خودم نبود. بعضی وقت‌ها بیهو الکی قاط می‌زنم. بیهو می‌زنه به سرم. منظوری نداشت.»

«گفتم که، اشکالی نداره. پیش می‌آد.»

نخ را کشیدم بالا. طعمه سر قلاب نبود. با وجود این قلاب را همان‌طور بی‌طعمه پرت کردم وسط آب. خواستم بلند شوم بروم سراغ چوب ماهیگیری که گفت: «بین، می‌خوام یه رازی رو برات بگم.»

کاملاً برگشته بود طرفم. گفتم: «چه رازی؟»

رفتم سراغ چوب و آن را از سه‌پایه بیرون کشیدم. وقتی داشتم قرقره را می‌چرخاندم، بلند شد آمد نزدیک من. گفت: «می‌دونی تو اون کونی چی بود؟»

«کدوم کونی؟»

«همون که بسته بودم پشت موتور؟»

«من از کجا بلونم!»

لبخند زد. گفت: «سرش.»

«چی؟»

«سر زخم.»

دوباره گفتم: «چی؟»

«سر زخم بود توش. دیشب رفتم خونه‌شون و تو خواب سرشو از بدنش

جدا کردم.»

«داری شوخی می‌کنی.»

«شوخی می‌کنم؟ واقعاً فکر می‌کنی دارم شوخی می‌کنم؟ می‌خوای از آب بکشمش بیرون نگاش کنی؟ هان، می‌خوای؟»

قرقره همان‌طور توی دستم مانده بود. اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم. ایستاده بودم مقابلش و فقط زل زده بودم به او. گفت: «چاقو را گذاشتم بیخ خرخره‌شو و یه فشار. بعدش هم کامل از بدنش جدا کردم.»

حرفش را باور نکرده بودم. یعنی نمی‌خواستم باور کنم. با وجود این احساس کردم تمام بدتم یخ شده. مرد گفت: «می‌خوای برم تو آب برات بیارمش قیافه‌شوبینی؟»

با آن چشم‌های سرخ ریزش زل زده بود به من. گفت: «ماهی‌ها به‌خاطر همین غیب‌شون زده، بیچاره. چون الان همه‌شون جمع شدن دور سرش و دارن به چشم‌های اون مادرمرده نوک می‌زنن.»

تمام بدتم بی‌حس شده بود، طوری که نزدیک بود همان‌جا، با زانوهای که بی‌اختیار شروع کرده بودند، به لرزیدن، بیفتم روی زمین. گفت: «می‌خوای برم بیارمش؟»

انکار داشتم صدایش را از جای خیلی دوری می‌شنیدم، از جایی آن طرف دریاچه. بعد سر زن جلو چشم‌هلم آمد که یک جایی همان اطراف ته دریاچه افتاده و ماهی‌ها دورتادورش را گرفته‌اند. داشتند سعی می‌کردند کونی را پاره کنند و بعد شروع می‌کردند به نوک زدن به سر و صورتش. لب‌هایش را تکه‌تکه می‌کنند و بعد پلک‌هایش را. چیزی نمی‌گذشت که تمام آن صورت را می‌خوردند. آنوقت دیگر هیچ چیزی از آن چهره‌ای که مرد عاشقش بود، باقی نمی‌ماند. داشتم حتی آن صورت بلون پوست را جلو چشم‌هلم می‌دیدم که یکهو ضربه‌ای به بازویم خورد و بعد صدای خنده بلند مرد را شنیدم.

گفت: «شوخی کردم، بابا. چرا قیافه‌ت این‌طوری شد؟»

آب دهانم را قورت دادم. گفت: «داشتم باهات شوخی می‌کردم. واقعاً فکر کردی این کارو کردم؟»

«واقعاً شوخی می‌کردی؟»

هنوز داشتم می‌خندیدم. گفت: «آره، تو چقدر ساده‌ای!» باز با دست محکم زد به بازویم. «رنگت شده عین گنج. واقعاً فکر کرده‌ی سرشو بریدم؟»

«یه لحظه باورم شد.»

«الان تو رختخوابش هفت کله خوابه. روحش هم خبر نداره ما اینجا داریم دربارش چه جفنگیاتی سر هم می‌کنیم.»

دوباره خندیدم. گفت: «رنگت شده عین گنج.»

همان‌وقت بود که تازه متوجه شدم هنوز دسته قرقره توی دستم مانده. شروع کردم به چرخاندنش. گفتم: «پس اون تو چی بود؟ همون که انداختیش تو آب؟»

رویش را برگرداند سمت دریاچه. گفت: «نامه‌های زخم.»

«نامه‌های زنت!»

«آره، نامه‌ها و عکس‌هاش و خلاصه هر کوفتی که ازش مونده بود.»

خم شد، سنگی از روی زمین برداشت و پرت کرد میان دریاچه. گفت: «خودمو راحت کردم.»

رفت کنار آب. همان‌طور که خیره شده بود به دریاچه، گفت: «هر شب کارم شده بود اینکه بشنیم خاطرات خاتم و با نامه‌هاشو بخونم. اما دیگه نموم شد. دیگه راحت شدم. از امشب دیگه راحت.»

خمیر نانی را که سر قلاب مانده بود، کندم و انداختم دور. داشتم چوب را جمع می‌کردم که برگشت طرفم. گفت: «می‌خوای بری؟»

سر تکان دادم. گفتم: «خبری نیست.»

«ولی می‌دونی من الان می‌خوام چی کار کنم؟»

«نه.»

«می‌خوام لباس هامو دربارم برم تو آب و تا اون‌طرف دریاچه شنا کنم. بعدش هم بشنیم پشت پنجره یکی از اون ویلاها. فقط می‌دونی بدیش چی یه؟»

«چی یه؟»

«که نمی‌تونم سیگار دنبال خودم ببرم. اون‌ور جون می‌ده سیگار دود کنی.» بعد گفتم: «بین، تو هم بیا بریم. من هواتو دارم.»

«گفتم که، من اهلیش نیستم. یعنی اصلاً نمی‌تونم تا اون‌ور شنا کنم.»

شروع کرد به درآوردن لباس‌هایش. گفت: «پنج‌شنبه دیگه که می‌آی؟»

«آره.»

«پنجشنبه برات تعریف می‌کنم اون‌طرف چه خبر بوده.»

حرفی نزدم. رفت ایستاد لب دریاچه و پایش را گذاشت توی آب. گفت: «آره، درست می‌گفتی. خیلی سرده.»

«از خویش بگنر! تا اون‌ور یخ می‌زنی.»

برگشت طرفم. گفت: «اون اواخر هر شب می‌بردمش بیرون، چه می‌دوتم، سینما، رستوران‌های مختلف، خلاصه هر قبرستونی که بگی. ولی پیدا بود به مرگیش شده. دیگه نمی‌خواست باهام زندگی کنه.»

دو سه قدمی توی آب رفت. گفت: «پنج‌شنبه دیگه که اومدی، تا صبح بمون. کلی با هم حرف می‌زنیم.»

خم شد و دستش را زد توی آب. بعد مشتش را پر از آب کرد و به بدنش ریخت. وقتی جلوتر می‌رفت. قرقره را با چوب ماهیگیری و بقیه لوازم بردم گذاشتم توی صندوق عقب. وقتی به دریاچه نگاه کردم، خبری از مرد نبود. فقط صدای چلپ‌چلپ آب را می‌شنیدم. جلوتر رفتم. توی تاریکی نمی‌دیدمش، اما از جلم تکان‌خوردم. داشتم به صدای چلپ‌چلپ آب گوش می‌دادم. وقتی صدا کاملاً محو شد، رفتم نشستم توی ماشین و روشنش کردم. برای آخرین بار به دریاچه نگاه کردم و بعد گذاشتم توی دنده.

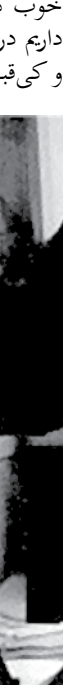
چند دقیقه بعد داشتم از جاده خاکی به سمت اتوبان حرکت می‌کردم. >>

رسم‌الخط داستان طبق خواست نویسنده است.

می خوانند. و
چه جور هم
می خوانند؟!
آنوقت هشته
بعش خوانندهای
نمزلتان
می فهمنه که يك
جایی در يك
مقاله ای به جای
«است» اس،
بود؛ و يك
جای دیگر به
جای هیچ کدام،
«هیچ كان»
و يك بی سوادى
به جای «سیر
صعودی» نوشته
«سیر صعودی»! و
قس علیها!
که چی بشود؟
یعنی کسی پیدا
می شود که اهمیتی به
این موهایی در تغار
ماس بدهد؟
ثما چرا مصرا نه
هر هفته از این
حساسیت استتبال
می کنبد؟ و وقت
صرفش می کنبد؟
کسی که يك
مطلب درست
و حسابی را
می خواند عمر نه
متوجه می شود نه
برایش فرق می کند
که به جای کسی،
«اس» باشد. کاش
این خاتم کمی
هم پیچش مورا
می دید.
حالا توضیحی از
من: من منون و
مشترک از لطف و
محبت خاتم تکابانی.
خداوند بادشاهان
اجر نیکو بدهد.
در حق ما لطف
بسیاری می کنند.
همه غلطها را سر
بی سوادى نیست،
گاهی عجله باعث
بی دقتی می شود.
برای ما زبان فارسی
مهم است و از
خودواستادم
کوه غلط

معنا می بخشد.

ظاهر دنیا این است که مردم مرده‌هاشان را به گورستان می‌برند و دفن می‌کنند. ظاهرش این است که خود را از شر جنازه‌ها خلاص می‌کنند. انگار می‌خواهند حساب زندگی را از مرگ جدا کنند. زهی خیال باطل. باطش، جهان گورستانی بس بزرگ است که میلیاردها مرده را در خود جای داده. زمین مرده‌ها را می‌گیرد و تا صبح قیامت چون امانت نگه می‌دارد. قدیمی‌ها یکی از دلایلی که باعث می‌شد به زمین احترام فوق‌العاده بگذارند همین بود که می‌گفتند مرده‌های ما را در خود جای داده. حافظ به تعارف و تشریفات نمی‌گفت که از گل ما کوزه‌ها کنند. خوب که دقت کنیم حقیقتاً داریم در کاسه سر جمشید و کی قباد آب/ شراب (در وجه تمثیلی‌اش) می‌خوریم. خاکی که زیرپامان است، آجری که ساختمان‌ها را آن بالا می‌بریم، این درخت‌ها، کوه‌ها و کوزه‌ها چیزی نیستند جز نیاکانی که مرده‌اند و خاک شده‌اند و با طبیعت یکی شده‌اند. عنقریب ما نیز به این طبیعت می‌پیونسم و کاسه سرمان



خاک انداز می شود و از
گلman کوزه ها کنند و...
از این حیث فرقی بین
گدایان و شاهان نیست.
بین باسوادها و بی سوادها
هم فرقی نیست. عاشق
باشی می میری، فارغ هم
باشی می میری. عالم و
جاهل و عادل و ظالم و
خالص و ریاکار پر شیشه
پیشه می میرند، جز ایشان
هم می میرند. پس گورستان
فقط در ظاهر منحصر
است به بهشت زهرا و
ابن بابویه و امامزاده عبدالله و
ظهرالدوله و... در باطن،
جهان پنهان، خود گورستان
است، بلکه ما نیز، خود،
گورستان، متحرکیم که

و دلقی نیالود. کیسه‌ای انباشته نکرد. مویزی نخورد و مجیزی نگفت. آنچه گفت و آنچه نوشت، از سر صدق و صفا و صمیم قلب بود. فحش هم می‌خورد؛ از همان‌ها که به قول جلش علی (ع)، «محب غال و مبغض غال»؛ دوستان و دشمنان گرافه‌گو. در رئایش هم همان دو گروه گفتند که برادرزاده‌اش در فیلمی بد بازی کرده. جرم او این بود!

خودش بود؛ بی‌شبه و پیله‌ای. روح بزرگش در آن پیکر کوچک همیشه در پی چیزی بود؛ در پی آزادی؛ در پی شکستن سدهای کنونی و یافتن پای‌های بلند. به زبان مردم در کتابش با مردم سخن می‌گفت و با مردم ماند.

و در عشق مردمی که از او دور بودند، مرد.

از پله‌های ساختمان که پایین آمدیم، در را که باز کردم، گریه‌ای دوید و زودتر از ما به بیرون پرید. گفت: "این گریه هم در پی آزادی است..." وقتی خدا حافظی کردم، گفتم: "استاد دلم می‌خواست پس از دیدار با شما به دیدن ساعت گل ژنو بروم، اما صحبتان گل انداخته بود. حالا دیگر پرواز را از دست می‌دهم." گفت: "نگران نباش. بار دیگر بیا با هم بروم." هفته بعد که به رم آمدم، کارت‌پستالی از او رسید. به خط خوش نوشته بود: «باز هم این‌جا بیا. بیا با هم گپ بزنیم. بد شد که نشد؛ ساعت گل را ببینی. حالا این کارت را برایت می‌فرستم.» کارت گل، تصویر ساعت گل ژنو بود. پیرمرد مهربان بود. >>

فرزندانی را پرورد. خرج دانشگاهشان را داد. آن‌ها را برکشید و بالا کشید.

از جلال و از امام موسی صدر گفت و از دیدارش با آنان و نامه‌هایشان. مرتب برای او نامه می‌آمد. به همه نامه‌ها با آن دست لرزانش جواب می‌داد. هیچ پرستی را برای پاسخ نمی گذاشت؛ مهم نبود فرستنده کیست. در نامه‌ای که برقم نوشت، داستان چاپ کتاب «حقیقات ما ایرانیان» را به تفصیل شرح داد که چگونه ساواک کتابش را توقیف کرد و برایش پرونده ساخت.

چوبنده بود، راستی که از گهواره تا گور. سنش از صد گذشته بود که در اندیشه کردآوری سفرنامه‌های غربیان دربار ایران و ایرانیان برآمد. وقتی به او خبر دادم که کتابخانه‌های ایتالیا و اتریکان نسخ خطی و چاپی سفرنامه‌هایی موجود است، سخت ذنبال کار را گرفت، بولی ای بسا آرزو که خاک شد... فهرست چند جلدی نسخ خطی فارسی و عربی و اتریکان را برایش فرستادم. برایش جالب بود که مبشران عیسوی سال‌ها در سفرهایشان تعزیه‌ها و مرثیه‌های حسین بن علی (ع) و یارانش را رگ‌د آورده بودند. وقتی دانست کشیشی دو صد سال پیش فرهنگنامه خطی فارسی - لاتین - عربی درآورده و مثلاً معادل «وضو»، «آبادست» گذاشته، سخت به شوق آمد و نسخه‌اش از آن را خواست.

پیرمرد زنده‌دلی بود؛ خوششیلدوش و درپادل. در خانه‌اش به روی همه باز بود. مهمان‌نواز بود. می‌خواست همه



شهر در دست زن‌ها

درباره کتاب «شهر و جنسیت»
ترجمه مینوش صدوقیان زاده

■ بهمن محمدی

شهر در نگاه اول عنصری است فارغ از جنسیت و هیچ‌گاه افراد در پی آن نبوده‌اند که جنسیتی برای شهر و محله‌ای که در آن زندگی می‌کنند، قائل شوند و فضای اطرافشان را با معیارهای زنانه و مردانه بسنجند. اما چرا این گونه است؟ آیا به‌راستی تمام فضاهای شهری که ما در آن‌ها هستیم همه یکسان و مثل هم هستند؟ آیا فضای یک مسجد عهد صفوی با فضای یک برج بلندمرتبه امروزی یکسان است و انسان‌ها در حریم این فضاها احساسات و دریافت‌های یکسان از محیطشان خواهند داشت؟ البته این سطحی‌ترین نگاه به مقوله جنسیت در شهر است و اگر قرار باشد این موضوع کارشناسانه بررسی شود، فکت‌ها بیش از این خواهد بود و مصادیق مورد بحث فراتر از این مثال‌ها می‌رود. اخیراً کتابی منتشر شده با عنوان «شهر و جنسیت» که به‌خوبی این موضوع از جنبه‌های گوناگون در آن مورد کنکاش قرار گرفته است. این کتاب شامل ده مقاله است که هر یک از دیدگاه جنسیتی به بررسی جنبه‌های متفاوت اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی شهر می‌پردازند.

مقالات این کتاب حاصل تحقیقات استادان دانشگاه‌های مختلف با زمینه‌های تخصصی متفاوت است که در دوره‌ای دانشگاهی ذیل عنوان «دانشگاه بین‌المللی زنان» با برگزاری کارگاه و سمینار در شهر کاسل آلمان دور هم جمع شده بودند. حاصل این گردهمایی‌ها کتابی شد که پروفیسور «اولا ترلیندن» رئیس گروه شهر و جنسیت، آن را ملون کرد و حالا خاتم صدوقیان‌زاده ترجمه‌اش کرده و انتشارات کلاغ که انتشاراتی است.

کتاب شامل بخش‌های مختلفی است که در هر بخش درباره عناوین مهمی بحث شده است. از «جنسیت زنان و فضاهای عمومی» گرفته تا «نمادهای جنسیت در معماری و طراحی شهری» یا «توسعه شهری پایدار، کیفیت زندگی و جنسیت» و... که روی همه این مقالات بسیار دقیق و موشکافانه کار شده و در دل این مباحث مفهوم اصلی کتاب که همان شهر و جنسیت است، مورد بررسی قرار گرفته است. کارشناسان با فراهم آوردن طرح‌های کاربردی و تحلیل‌های تجربی و نظری در حوزه‌های معماری، جامعه‌شناسی و برنامه‌ریزی از کشورهای مختلف جهان مانند ترکیه، شیلی، آمریکا و آلمان توانسته‌اند به پژوهشی گرانمایه در زمینه تحلیل جنسیت زنان و فضاهای عمومی و نمادهای جنسیتی در طراحی شهری و معماری دست پیدا کنند. در یکی از مقالات کتاب به مشهورترین تصویر انسان هندسی، اثر لئوناردو داوینچی، اشاره شده است. در مورد این اثر آمده که نسبت‌های بدن مرد با اعضای گسترده‌اش، در انطباق کامل با دایره، مربع و مثلث متساوی‌الساقین قرار دارد که در ادامه هنرمندانی مانند «پیت موندریان» و «تئو فان دوسبرگ» را بر این باور استوار ساخت که مرد بازتوزد معنویت، حالت عمودی و اندیشه مجرد است و زن بازتوزد مادیت، حالت افقی و نفسانیت است. به باور نویسنده مقاله، این نگرش در معماری معاصر اروپا نقش مهمی ایفا کرده است. در جایی از کتاب آمده: «معماری همانند طراحی شهری، یک متن است، به همان اندازه که شکلی است از بیان، وسیله‌ای است برای شناخت. از این‌رو اشارات ضمنی و معانی نهفته در مکان‌ها و بناها نمی‌تواند تنها با شناخت مصالح، ابعاد و نسبت‌ها، مقاطع ساختمانی یا ترکیبی از همه این اجزاء روشن شود. از جمله ابزارهای ضروری که هنر تفسیر بدان نیاز دارد، شناخت تکمیلی از تاریخ، سیاست، اقتصاد، جامعه و فرهنگ است.»

در بخش دیگری از کتاب با عنوان «نقدی فمینیستی بر پژوهش و برنامه‌ریزی» با نظرات و انتقادات نظریه‌پردازان فمینیست و رویکردهایشان در مورد توسعه پایدار و مفهوم و کاربرد سیاسی آن آشنا می‌شویم. این‌ها نمونه‌های بسیار کوچکی از مسائل طرح شده در این کتاب است که خواندن آن به علاقه‌مندان و فعالان حوزه شهر پیشنهاد می‌شود. کتاب شهر و جنسیت برای معماران و طراحان فضای شهری کشورمان نمونه خوبی است که با توجه به تجربیات ذکر شده در آن بتوانند برای طراحی‌های کلاتشهری و همچنین برنامه‌ریزی در زمینه توسعه شهری راهکارهای درست و منطقی ارائه دهند.

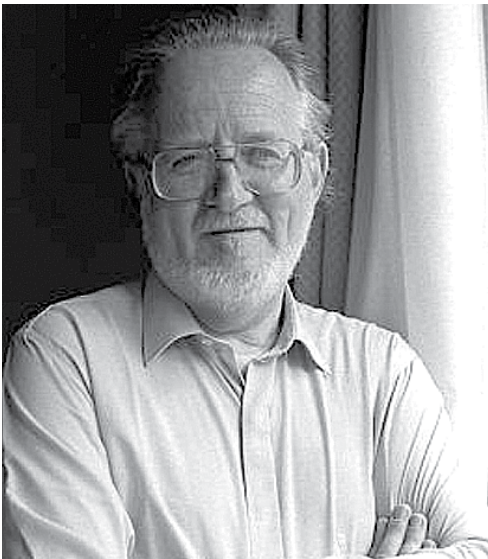
البته همان‌طور که مترجم کتاب در مقدمه آن اشاره کرده، معماری و شهرسازی به‌عنوان یک مقوله متأثر از متن اجتماعی، پیوندی گسترده با فرهنگ، باورها و شیوه زندگی جوامع بشری دارد و نظریات علمی قابل نسخه‌برداری موبه‌مو نیست و پژوهشگران و معماران ایرانی باید این تجارب جهانی را با اتکا بر داشته‌هایشان بومی‌سازی کنند. >>



خواندنش عیش مدام است

دل‌نوشته‌ای درباره رمان «باغ همسایه» نوشته خوسه دونوسو

■ علی‌رضا کیوانی نژاد



■ باغ همسایه

نوشته: خوسه دونوسو

ترجمه: عبدالله کوثری

انتشارات آگاه

«هر آدمی جدا از آوای خاص خودش، سر و صدای خصوصی هم دارد، شیوه راه رفتن او بر چوب، امضایی شخصی است که به دنبال فرد می‌آید و درست مثل سایه جدانشدنی است...»



■ باغ همسایه/ص ۷۸ پاراگراف سوم

تصور ما از ادبیات شورانگیز آمریکای لاتین گاه با جملات کلیشه‌ای و تعابیری دم‌دستی عجین شده است که طوطی‌وار تکرار می‌کنیمشان و گاه تاملی نداریم بر آنچه می‌گوییم. از آن دست ترکیب‌ها و تعابیر می‌توانم به «رئالیسم جادویی» اشاره کنم که اگرچه بحق شناسنامه ادبیات این منطقه است ولی آن‌قدر طی سال‌های اخیر، خاصه دو دهه گذشته، دستمالی شده که دیگر شاید برخی رغبت نکنند حرفی از این نحله نوشتاری به زبان بیاورند. نیز باید به این هم اشاره کنم که رئالیسم جادویی در نظر برخی مترجمان، خلاصه شده بود- و این روند متأسفانه هنوز هم ادامه دارد- در نام و آوازه چند نویسنده پیشانی‌بلند و چرب‌دست که اگرچه در توانایی و قدرت قلمشان شکی نبود ولی حکم همان درخت‌هایی را داشتند که نمی‌گذاشتند جنگل دیده شود، البته باز هم در نظر برخی‌ها. در این میان اما حساب عبدالله کوثری جداست، تافته جدا بافته‌ای که دست روی نویسنده‌هایی می‌گذارد که نامشان، دروازه مکتبی است بس عمیق و نفس‌گیر؛ نویسنده‌هایی که زیر چتر رئالیسم جادویی کارهایی خلق کرده‌اند که مو به تن خواننده سیخ می‌کند ولی نه دنباله‌رو فلان نویسنده هستند، نه مقلد صرف دست چندم که اثرشان فاقد هرگونه جذابیت است. در کارنامه پربار عبدالله کوثری از این دست نویسنده‌ها کم نیستند: ماشادو د آسینس، بارگاس یوسا و حالا خوسه دونوسو. بی‌شک دونوسو یکی از بزرگان ادبیات آمریکای لاتین به شمار می‌رود، همان ادبیاتی که ناشران اسپانیایی برای چاپ آثارشان سر و دست می‌شکستند و می‌شکنند. وقتی از بزرگان ادبیات لاتین می‌گوییم باز در همان دور تسلسلی گرفتار می‌شویم که مدام نام نویسنده‌گانش طی سال‌ها تکرار شده است: مارکز، یوسا، فوئنس، آستوریاس. اما سهم امثال دونوسو به اندازه‌ای کم است که وقتی اثری از او را می‌خوانید با خودتان می‌گویید کاش زودتر سر و کلاهش در ادبیات ایران پیدا می‌شد. اما همین امروز هم که «باغ همسایه» منتشر شده است، جای خوشحالی دارد، از این بابت که شاید دیگر الهگان این منطقه نویسنده‌پرور هم بیشتر به مخاطب ایرانی معرفی شوند؛ افرادی مثل روبرتو بولانیو یا حتی همان کورتاسار که هنوز آن‌طور که باید، درخور نامش معرفی نشده است.

باغ همسایه اما داستان عجیبی ندارد، نیز روایتش پیچیده و غریب نیست اما به‌وضوح از بافتاری مرتب و حساب‌شده تبعیت می‌کند

و خواننده را در مسیری دلنشین قرار می‌دهد که دوست ندارد رمان را زمین بگذارد. داستان جلالی وطن و جراحی کلماتی چون شرافت و عزت نفس، شالوده این رمان را تشکیل می‌دهند. یک نویسنده شیلیایی بعد از مشکلاتی که در کشورش به وجود می‌آید راهی اسپانیا می‌شود تا آن‌جا زندگی بهتری داشته باشد، اما جلالی وطن خیلی هم راحت نیست، حتی اگر به قول راوی، مدتی باشد تحت عنوان مسافرت. این رمان از آن‌جا که نظام حاکم بر شیلی را به چالش می‌کشد و منظری جدید پیش روی مخاطب قرار می‌دهد، حائز اهمیت است چراکه حققان موجود در اتمسفر کشورهای این منطقه به حدی بود که کسی نمی‌دانست فردا کدام طرف ماجرا

ایستاده است: علیه یا له حکومت.

راوی داستان اما خودش یک آقامنش تمام‌عیار نیست که رفتارشان نشان‌دهنده جایگاه خانوادهاش باشد یا حتی چندان هم دست به جیب نیست و در تأمین مخارج منزل هم گاه کم می‌آورد ولی در همین کم آوردن‌ها، او داستانی را روایت می‌کند که خواننده دیگر یادش می‌رود راوی هم تکه‌ای است از پازل یک‌دستی که دونوسو مقابلش قرار داده است. از این منظر، این رمان شباهت‌های زیادی به «چشمان بازمانده در گور» آستوریاس (این رمان را سروش حبیبی ترجمه کرده است) دارد که به‌رغم آن‌که به نام خاصی در آن رمان اشاره نشده است، اما حکومت خودکامه‌های آمریکای لاتین چنان زیر تیغ این اثر رفته که گویی متنی مستندگونه منتشر شده است نه رمان. دونوسو که مانند مارکز روزنامه‌نگار بوده است به تحلیل‌های عمیقی که از یک روزنامه‌نگار برمی‌آید و انتظار می‌رود، هر طیفی را در این کتاب نقد کرده است، از روشنفکران‌ها گرفته تا آن‌ها که در تبعید کوس مبارزه می‌زنند و خالی‌تر و مبتذل‌تر از آن‌ها وجود ندارد. از نظر او، مبارز کسی است که فکر می‌کند و هرگز منطق و تفکرش جای خود را به‌زور و عریده نمی‌دهد. در نگاه راوی داستان، اگرچه همسرش-گلوریا- از طبقه اعیان است و ترجیح داده با او راهی این سفر شود و ازدواجش با این نویسنده درجه‌دو سبب شده تمام پیوندهای خانوادگی‌اش گسسته شود ولی او کماکان به چیزهایی نیاز دارد که تأمینشان کار یک مولف تا حدودی شکست‌خورده نیست.

باغ همسایه، داستان همه آدم‌های خاکستری است، داستان کسانی که آرزوهای بزرگی داشته‌اند ولی امروز بر خرابه‌های آن رویاها نشسته‌اند. اگر مک لوهان گفته بود «کیفیت زندگی شما را دو چیز تعیین می‌کند: کتاب‌هایی که می‌خوانید و انسان‌هایی که ملاقات می‌کنید» دونوسو به من و شما می‌آموزد زندگی پیچ‌وخم‌های جدی‌تر هم دارد که فلان کتاب خوب یا ملاقات با فردی شاخص، در هزارتوی عجیبش محلی از اعراب ندارد. شاید به همین دلیل است که باغ همسایه کتاب مهمی به شمار می‌رود و خواندنش عیش مدام است. >>

بچه‌ها خانه استاد

لینجاست

این آرامگاه جاودانه

کالبد عشق و ایثار

استاد سید حسن

نیززاده نوری

فرزند دکتر

میرغلامحسین نیر

نوری

که در شهریور ماه

۱۳۶۲ به دیار یار

شافت. آموزگاری

که

طرحی نو درافکند

و با زرمیه محبت

گزینایان را

به مکتب آورد و با

ره‌توشه‌های سرشار

از خلعت

به میهمانی دوست

رفت ...

توسعه در جنوب خلیج فارس

■ مهدی زارع



در هفته گذشته برای یک سخنرانی با موضوع زلزله‌خیزی منطقه، به همایش تخصصی مدیریت کاهش ریسک در دوحه قطر دعوت شدم. قبلاً به امارات متحده عربی سفر کرده بودم ولی این اولین سفر من به قطر بود. نحوه توسعه پرشتاب این امیرنشین و اثری که این توسعه بر رفتار اجتماعی مردم

و شیوه مدیریت در این منطقه داشته است، برلم جالب بود. قطر برگزارکننده جام جهانی ۲۰۲۲ فوتبال است و در روزهای سفر نگارنده به این کشور بحث‌هایی در رسانه‌های بین‌المللی در مورد نحوه انتخاب این کشور به‌عنوان برگزارکننده جام جهانی در جریان بود.

لابد در جریان هستیکه در جام جهانی ۲۰۲۲ به خاطر هوای گرم قطر به جای خرداد و تیر - که معمولاً زمان برگزاری جام جهانی فوتبال است - در آذر سال ۱۴۰۱ برگزار خواهد شد. در ابتدای تابستان، در این امیرنشین جنوب خلیج فارس، هوا آنقدر گرم است - به حدود ۵۵ درجه می‌رسد - که عملاً هر نوع امکان خنک کردن هوا - حتی با هزینه‌های سرسام‌آور - غیرقابل تصور است.

نگارنده در قطر با چند نکته مواجه شد که بد نیست شما نیز آن‌ها را بدانید:

یک؛ جمعیت قطر در حال حاضر حدود ۲ میلیون و ۳۰۰ هزار نفر است. تقریباً تمام کارهای مهم و کلان از نظر علمی و فنی در این کشور را شرکت‌ها و موسسات و دانشگاه‌های غربی انجام می‌دهند. از سوی دیگر اتباع بومی این کشور - که حدود ۲۸۰ هزار نفرند - عمدتاً مسئولیت‌های مهم مدیریتی و کسب‌وکار را بر عهده دارند. بخش خدمات بیشتر بر عهده اتباع فیلیپینی (حدود ۳۰۰ هزار نفر)، نپالی (حدود ۴۰۰ هزار نفر) و هندی (حدود ۵۰۰ هزار نفر) است و بقیه ملیت‌ها نظیر مصری، سریلانکایی، بنگلادشی و پاکستانی (جمعاً حدود ۵۰۰ هزار نفر) نیز عمدتاً در همین بخش‌ها فعالند. ایرانیان مقیم قطر نیز اقلیتی حدود ۳۰ هزار نفری را تشکیل می‌دهند.

ترکیب جمعیتی عجیب این کشور برای نگارنده جالب است و کنج‌کاوام تا از لحاظ فرهنگی و اجتماعی، چگونگی توسعه این گونه کشورها با چنین ترکیب‌های متنوع و پیچیده جمعیتی را بر پایه پژوهش‌های علمی مطالعه کنم.

دو؛ گزارش برآورد تغییر اقلیم و گرم شدن زمین در آخر هفته گذشته منتشر شده است. در این گزارش آمده که اگر روند گرم شدن زمین به همین ترتیب ادامه یابد، حدود سال ۲۰۹۰ - ۷۵ سال دیگر - هوا در منطقه خلیج فارس به حدی گرم خواهد شد که انسان‌ها قادر به تحمل آن نیستند. توجه کنید که حداکثر دمای ثبت شده در ابتدای تابستان در ناحیه خلیج فارس، حدود ۵۵ درجه بود، اما دمایی که امسال انسان‌ها احساس کردند (بر پایه در نظر گرفتن رطوبت هوا و تابش خورشید) به حداکثر حدود ۶۷ درجه رسید! اگر این روند ادامه یابد حدود ۷۰ سال دیگر این دما به بیش از ۷۵ درجه خواهد رسید که در این صورت انسان‌ها نمی‌توانند حداقل در فصل تابستان در چنین دمایی زندگی کنند.

سه؛ راه چاره چیست؟ آیا کشورهای حاشیه خلیج فارس اعم از ایران و همسایگان ثروتمند جنوبی آن - یعنی امارات متحده عربی، قطر، بحرین، عربستان سعودی و کویت - از حالا دست به دست هم خواهند داد تا برای جلوگیری از گرم شدن هوا کاری انجام دهند؟ آیا این کشورها از دانش بشر و آخرین دستاوردهای فناوری برای توسعه فناوری‌های نوین برای مقابله با این گرم شدن استفاده خواهند کرد؟

چهار؛ نکته مهمی که در خیابان‌های دوحه برای من جالب بود، وضع گرد و غبار و مشکل ریژگرد در این کشور همسایه جنوبی ما بود.

تقریباً روی همه ماشین‌هایی که در خیابان پارک شده بود و روی اکثر برج‌های سر به فلک کشیده دوحه، گرد و غبار ضخیمی مشاهده می‌شد که با بارش باران لایه‌ای از گل و لای روی شیشه ساختمان‌ها و چراغ‌های راهنمایی را می‌پوشاند. آیا مسئولان مربوط در این کشورها (با همراهی کشور ما) عزمی جدی برای مقابله با منشأ این مسئله مهم اقلیمی (ریژگردها) بر پایه همکاری‌های منطقه‌ای خواهند داشت؟ هوا که مدام در حال گرم شدن است، گرد و غبار را هم که به آن بیفزایید دیگر بجالی برای نفس کشیدن در کشورهای حاشیه خلیج فارس باقی نخواهد ماند.

پنج؛ نکته جالب دیگر اعلان‌هایی بود که تقریباً در تمام شهر دوحه مردم را به صرفه‌جویی در مصرف آب و برق تشویق می‌کرد. این نشان می‌دهد که قطری‌های پولدار هم متوجه شده‌اند که منابع طبیعی و انرژی لایزال نیست و باید در مصرف آن دقت کرد. >>

یاران و عشق و دمشق

گفت‌وگو با دکتر ابراهیم یزدی درباره رفاقت و اخلاق در عالم سیاست

■ مرتضی گلپور

❖ اگر دیده باشید در صفحه «نصیحت‌الملوک» سراغ همه گرایش‌های سیاسی می‌رویم تا ضمن مصاحبه با افراد از مسائل مغفول مانده فضای سیاست بگویم. موضوعاتی مثل اخلاق، انصاف، رفاقت و دوستی، رینداری و ... نکته جالب این صفحه این است که عقلای اصولگرا و اصلاح‌طلب وقتی به بحث اخلاق می‌رسند تفاوت زیادی با هم ندارند. نگرانی‌ها و دغدغه‌های همه یکی است، منتها آنچه در واقعیت اتفاق می‌افتد ممکن است کمی با تئوری‌ها تفاوت داشته باشد. اما واقعیت است که نباید ناامید شد. کمترین سود چنین بحث‌هایی یادآوری دوستی‌های گذشته و وفاق و همدلی حیرت‌آوری است که در سال‌های اول انقلاب شاهدش بودیم. علی‌ای‌حال در ادامه گفت‌وگوها این‌بار سراغ دکتر ابراهیم یزدی رفتیم. دوست داشتیم او را ببینیم و درباره همین موضوعات با وی گفت‌وگو کنیم، اما آقای یزدی کمی کسالت داشت و توضیح داد که به‌خاطر بیماری امکان گفت‌وگوی حضوری فراهم نیست. قرار شد پرسش‌ها را برایش ارسال کنیم تا سر حوصله پاسخ‌ها را بنویسد و بفرستد. دکتر یزدی پاسخ پرسش‌ها را نوشت و ایمیل کرد، اما ابتدای پاسخ‌ها چیزی به هم عنوان توضیح اضافه کرد: «پرسش‌های کرگدن را در باب «نصیحت‌الملوک» دریافت کردم. نمی‌خواستم نسبت اخلاق و سیاست را واکاوی کنم. از شاخ‌های تیز کرگدن که خود را پشت یک کتاب مخفی کرده بود و به آدم زل می‌زد و چشم‌غره می‌رفت، ترسیدم. ولی دل به دریا زدم و اعتماد کردم و پاسخ دادم.»

■ آیا این همراهی‌ها نمی‌توانست به همفکری برای بعد از انقلاب بینجامد؛ در صورتی که شما به زمینه‌های این همفکری در نوفل‌لوشاتو هم اشاره کردید؟

همراهی‌های قبل از انقلاب برای ارتقا به سطح همفکری و همدلی نیاز به زمان داشت. ریزش ساختارهای نظام استبداد سلطنتی بیش از تصور و انتظار سریع بود. پیروزی انقلاب آن‌چنان سریع بود که انقلابیون زمان برای همفکری و همدلی را از دست دادند. با توجه به این مشکل قابل فهم و لمس، در نوفل‌لوشاتو گام‌هایی برای ایجاد هماهنگی برداشته شد، اما شتاب تحولات و تغییرات از ما سریع‌تر بود.

■ چرا دوستی‌ها و همراهی‌های چندساله انقلابیون نتوانست بر سایر موانع غلبه یابد؟

بعضی از دوستی‌ها و همراهی‌های قبل از انقلاب، پس از انقلاب هم ادامه داشتند. انقلاب و اختلافات موجب جدایی نشد؛ اما نه در همه موارد. ما نباید نسبت به خودمان و انقلابیون مطلق‌گرا باشیم. انقلابیون اولیاءالله نبودند. پس از انقلاب انگیزه‌های متفاوتی اولویت پیدا کردند. در بعضی‌ها قدرت این انگیزه‌ها از قدرت دوستی‌های قبل از انقلاب بیشتر بود. انقلابی بودن، تبعید شدن و زندان رفتن، شکنجه شدن و ... هیچ کدام لزوماً موجب تعالی شخصیت و منش انسان‌ها نمی‌شود.

■ همه دلسوزان هشدار داده‌اند که فاصله‌ها و شکاف‌ها به هدف‌های مشترک آسیب می‌زند. با این تفصیلات فکر می‌کنید خصومت‌ها چقدر به ضرر کشور تمام شده است؟

بزرگ‌ترین پیامد منفی این فاصله‌ها و شکاف‌ها، تاخیر در نهادینه شدن آرمان‌های انقلاب و توسعه در کشورمان است. هنوز پس از سی و چند سال روشن نیست که ماهیت نظام اقتصادی جمهوری اسلامی چیست؟ برنامه کلان توسعه ملی تعریف و تدوین نشده است. و متأثر از این انباشت‌ها و ایهام‌ها، سیاست داخلی و خارجی جمهوری اسلامی در میان دو قطب متضاد در نوسان است.

■ ظاهراً همه می‌دانند و آگاهند که انقلاب از شکاف‌ها آسیب‌های بسیاری دیده اما ظاهراً در عمل بیشتر به فکر منافع حزبی و گروهی خودشان هستند، طوری که هنوز هم خطر دشمنی‌های تازه وجود دارد. اینطور نیست؟

این انقلاب نیست که موجب زایش شکاف‌ها می‌شود، بلکه آشکار و عمیق و نهادینه شدن شکاف‌ها موجب انقلاب می‌شود. پاسخ این پرسش، پس از گذشت بیش از سی و چند سال از انقلاب، این است و باید این باشد که برای پر کردن شکاف‌ها نه انقلاب، بلکه اصلاح‌طلبی یا - به قول جامعه‌شناسان - رفرمیسم تنها راه است. مشروعیت جنبش اصلاح‌طلبی در پاسخ مثبت به

■ چرا و چگونه انقلابیونی که در مبارزه با رژیم سابق در يك صف بودند، به رقبای هم بدل شدند و صف خود را مقابل هم تعریف کردند؟

اتحاد میان نیروهای ضد استبداد سلطنتی، ضد سلطه و استیلای خارجی، بر محورهای سلبی بود؛ یعنی بر محور آنچه نمی‌خواستیم، نه آنچه می‌خواستیم. اگرچه همه ما آرمان‌های انقلاب را که در سه شعار مردمی «آزادی، استقلال، جمهوری اسلامی» بیان و اعلام شده بود قبول داشتیم، اما در مورد محتوا و معنای هر یک از این سه مقوله اشتراک نظر وجود نداشت. یکی از تلاش‌های من در دوره فعالیت در نوفل‌لوشاتو این بود که محورهای اساسی این مقولات تعریف شوند. به همین مناسبت، برنامه سیاسی امام(ره) را تنظیم کردم و ایشان آن را امضا کردند. متن این برنامه در جلد سوم خاطراتم «شصت سال صبوری و شکوری - جلد سوم خاطرات دکتر ابراهیم یزدی - ۱۱۸ روز در نوفل‌لوشاتو» آمده است. اقدام برای تدوین قانون اساسی جدید برای جمهوری اسلامی به همین منظور بود. اما پس از پیروزی انقلاب، این فرایند همگرایی متوقف شد. در دوران انقلاب خیلی از گروه‌ها خود را نیازمند به حمایت و همکاری با بقیه گروه‌ها می‌دیدند و پس از انقلاب، که روابط خود را با توده‌های میلیونی شرکت‌کننده در انقلاب تحکیم کرده و تأثیرگذار ساخته بودند، خود را بی‌نیاز از همکاری با دیگران یافتند. بخش قابل‌توجهی از روشنفکران هم، به خصوص با گرایش‌های چپ، دچار فائزنی انقلابی شدند و بدون توجه به شرایط ویژه پس از انقلاب، خواهان تغییرات سریع و به تعبیری «کن‌فیکونی» شدند؛ خواستار صدور انقلاب شدند؛ خواستار «انقلاب جهانی» شدند؛ کسانی که آن‌ها را «تروتسکیست‌های اسلامی» خوانده‌ام. همه فراموش کردند که هر انقلابی دو مرحله یا دو فاز دارد؛ مرحله سلبی و مرحله ایجابی. با پیروزی انقلاب مرحله سلبی انقلاب پایان یافت، اما مرحله ایجابی تازه شروع شده بود. بسیاری از نیروها و نهادهای شکل‌گرفته در انقلاب توجه نکردند که خط‌مشی انقلاب در دوران سلبی و تخریب می‌تواند بسیار سریع باشد، اما مرحله ایجابی یا سازندگی به آسانی کار در مرحله سلبی نیست و لاجرم زمان‌بر و طولانی خواهد بود. اما این توضیح‌دهنده بخشی از فرایند جدایی را بیان می‌کند، نه همه آن را و به خصوص این‌که جدایی از یکدیگر یک مسئله است و تخاصم با هم مسئله دیگری. شاید بتوان گفت که رسوبات فرهنگ استبدادی، که درون ما ایرانی‌ها ریشه بسیار دارد، در این برخوردها مؤثر بوده است. فرهنگ استبدادی مطلق‌بین، مطلق‌خواه است؛ نگرش یا با منی یا بر منی یا انتظار همه یا هیچ را دارد.

صفای بی بدیل دهد.
بلکه به زندگی و آثارش
معنایی منحصر به فرد
دهد. اگر به کسی خبر
دهید که همین سپیده دم فردا
می میرد، دو عکس العمل
بیشتر از او توقع نمی رود.
شاید هم سه تا. یکی اینکه
از شدت غم و اندوه
فشل شود و برجای خود
بخشکد و توانش را چنان
از دست بدهد که دیگر
قدم از قدم نتواند برداشت.
یک احتمالش هم هست
که بگوید از این فرصت
باقیمانده بهترین استفاده
را بکنم. "پاکت لیست"
درست کند و کارهای انجام
نداده اش را انجام دهد.
اگر مومن است، فرصت
باقیمانده را به نماز و راز
و نیاز با معبودش مشغول
شود و اگر اهل عیش
و طرب است، چنانکه
مقدور است به عیش و
طرب بپردازد. بالاخره تا
سپیده دم بیشتر وقت ندارد
و تا آنجا که جا دارد باید
قدر دقیقه ها و ثانیه ها را
بداند. این لحظات دیگر
تکرار نمی شوند. همه لحظات
زندگی تکرار نمی شوند اما
فهمش احتیاج به خبری
سهمگین دارد که عین پتک
توی سر کوبیده شود. یک
گروه سومی هم هستند که
در اقلیتند اما هستند. مثل
سعدی چنان زندگی کرده اند
که انگار سراسر زندگی شان



واپسین لحظات عمر
بوده. انگار مدام داشته‌اند
آخرین دقایق و ثانیه‌ها را
سپری می‌کرده‌اند. حقیقتاً
احتیاجی نیست کسی خبری
سهمگین در ملاجمن بگوید
و بگوید که عمر رو به
پایان است. این خبر را دم
و بازدم‌های ناخودآگاه هم
می‌دهند. هر لحظه ممکن
است که پشت این دم،
بازدمی نباشد. کافی‌ست بر
دور و برمان چشم بگشاییم
و به صداهای دورو برمان
گوش بدهیم. خاک‌ها تنها
بدن‌های مرده‌ها را در خود
نگه می‌دارند. صداهایشان
را اگر خوب گوش بدهید
هنوز می‌توانید در لابلای



را به شدت متزلزل می‌کند؛ یعنی نه ترس از خدا، بلکه ترس از موقعیت اجتماعی، در یک جامعه دموکراتیک نیست افراد مورد سؤال قرار نمی‌گیرند، بلکه حاصل رفتارها اهمیت دارد. با رشد و تعمیق جنبش دموکراتیک و توسعه آزادی‌های سیاسی، رفتارهای مسئولان نظام ادب‌محور و اخلاق‌مدار می‌شود.

■ اگر شما و دوستانتان همچنان در قدرت می‌ماندید آیا می‌توانستید در برابر وسوسه‌های قدرت ایستادگی کنید و اخلاق را به سیاست نیاززد؟

نمی‌توان درباره همه کسانی که خود را از خانواده ملی - مذهبی می‌دانند، چنین ادعایی را پذیرفت. خوش بود اگر محک تجربه آید به میان. اما اگر زمینه‌هایی از این نوع تعاقب در اکثریت آن‌ها، به خصوص شاخص‌ها بود، هم بلد بودند و هم راه باز بود که دینشان را به دنیایشان بفروشند و سهمی از قدرت به دست آورند.

■ آیا از رفاقت‌های دیروز و پیش از انقلاب هنوز نشانه و اثری مانده است؟
به قول معروف: چنان قحط سالی شد اندر دمشق، که یاران فراموش کردند عشق. >>

داشته‌اند، به همراه داشته است یا دارد؟

خروج یا دوری از قدرت ممکن است موجب برخی از پیامدهای نامطلوب شده باشد، اما همه پیامدها نامطلوب نبوده‌اند. در دوران پریهاو و هیجانات بعد از پیروزی انقلاب، از فراز همه این هیاهوها و چکاچک شمشیرهای برافراخته سیاسی، به ارائه الگو نیاز داشتیم؛ الگویی که نشان بدهد تسلیم جو و وسوسه‌های قدرت نمی‌شود. هر اندیشه‌ای برای باقی ماندن و نگذاشتن نیازمند ارائه الگو است. بدون ارائه الگو، در بهترین شرایط، کتاب زیبایی در قفسه کتابخانه خواهد شد.

■ برای بازگشت ادب و اخلاق به سیاست، به اخلاقی شدن سیاست‌یون نیازمندیم یا قوی شدن حوزه عموم؟ دیدگاه شما چیست؟

بی تردید جامعه ما برای عبور بحدّاشتی از مرحله حساس کنونی، به اخلاقی شدن سیاست نیازمند است. اما چگونه می‌توان ادب و اخلاق را وارد سیاست کرد؟ ما دو نوع اخلاق داریم؛ اخلاق دینی و اخلاق اجتماعی. بعضی‌ها دروغ نمی‌گویند چون واقعا باور دارند که دروغگو دشمن خداست. اما بعضی‌ها دروغ نمی‌گویند چون می‌دانند وقتی فاش می‌شود، موقعیت سیاسی یا اقتصادی آنان

پرهیز از انقلاب و تمرکز بر اصلاحات آرام و تدریجی
با گام به گام است.

■ باوجود این که همه طرف‌های سیاسی داخل کشور مدعی یک مبنا به نام اسلام هستند، چرا اخلاق - در اغلب موارد - گم‌شده سیاست ماست؟

گم شدن اخلاق در سیاست تنها در جامعه ما نیست که اتفاق افتاده است. سخن از اسلام به عنوان مبنای کافی برای رفتار طبق اخلاق دینی نیست. انسان موجودی است که ظرفیت فاسد کردن هر نوع اندیشه و اعتقادی را دارد، خواه این اندیشه سوسیالیسم باشد یا دموکراسی. اخلاق معطوف به ایمان یک چیز است و اخلاق معطوف به قدرت چیز دیگر. اخلاق معطوف به قدرت موجب ناپدید شدن اخلاق ایمانی در مناسبات سیاسی می‌شود. معروف است که هارون الرشید رفت بر سر مزار پیامبر (ص) و با ناله و اندوه گفت ای رسول خدا من می‌دانم که حق با فرزند تو است، اما برای حفظ قدرت باید او را در زندان نگاه دارم.

■ با تجربه‌ای که پشت سر نهاده‌اید، فکر می‌کنید دوری از قدرت چه ثمرات یا نتایجی برای دوشنک‌ان، که خود فعالیت سیاسی هم

عشق؛ بازی اوقات فراغت

■ اسماعیل امینی



این هم از مشهورات رایج است که: گویی عشق همین اتفاقی است که در کوچه و خیابان و دانشگاه و مهمانی‌های دورهمی شکل می‌گیرد؛ یک آدمیزاد جوان، یک آدمیزاده جوان را می‌بیند و این یکی دلش می‌لرزد و آن یکی دلش می‌لرزد. بعد سر صحبت باز می‌شود، بعد شماره تلفن رد و بدل می‌شود و پس از آن پیامک بازی و چت بازی و موش و گربه بازی شروع می‌شود:

– باید موبایل رو چک کنم. این کی بود که داشتی باهالش حرف می‌زدی؟
– تو برو فکری به حال خودت کن! آگه کارِت درست بود دو تا گوشی و چهار تا خط اعتباری نداشتی.
– ناز دهنم باز بشه.

بعد دهان این یکی باز می‌شود و دهان آن یکی باز می‌شود. این یکی می‌گوید: من نباید با تو که به شهرپوری احساساتی هستی دوست می‌شدم. مامتولیدین اسفند، جدی و منظم و باهوش هستیم. آن یکی می‌گوید: عجب! جناب جدی و منظم! خوب است که الان ماه تولد من یادتون افتاد. اون دفعه که دو روز بعد از تولدم تازه به زحمت افتادید و برام کادو گرفتید.

...

بقیه مجادلات عاشقانه زرد، که در فیلم‌های سینمایی و مجموعه‌های تلویزیونی و داستان‌های دمدستی است، از همین قبیل است. با چاشنی جیغ و داد و اشک و آغوش و مشت کوبیدن به دیوار و گاهی فحش‌ها و متلک‌های آبدار که بین عاشق و معشوق مبادله می‌شود. این نوع نگاه به مقوله عشق، که بسیار متداول است، بر یک بنیان نادرست شکل می‌گیرد و آن عبارت است از «هوس و خودخواهی حاصل از آن». اشتباه نشود، مقصودم این نیست که به شیوه نصایح آموزشی صدا و سیما، بگویم که هوس چیز بدی است و ناپسند است چون می‌داند که هوس هم از ویژگی‌های طبیعی انسان به ویژه در دوران نوجوانی و جوانی است. لیونل مسی و کریستیانو رونالدو فوتبال را عالی بازی می‌کنند و هزاران جوان را به هوس می‌اندازند که فوتبالیست بشوند، پس می‌روند پیراهن بارسا و رئال می‌خرند. لطفی و علیزاده، استادانه تار می‌نوازند و بسیاری را هوس نوازندگی به سر می‌افتد، پس می‌روند ساز می‌خرند. مرد بازیگر فیلم هندی، همراه با یک دختر بازیگر ترانه می‌خوانند و می‌رقصند و پشت درختان پنهان می‌شوند و آشکار می‌شوند و می‌خندند و گریه می‌کنند؛ یعنی عاشق هستند. پس بسیاری از جوانان در اقصای جهان، هوس عشق می‌کنند و می‌روند لباس بازیگران را می‌پوشند و می‌رقصند و عاشق می‌شوند. اما در عالم واقعی، فرق است میان عشق و هوس؛ پوشیدن لباس فوتبال هوس است، اما فوتبالیست شدن، مستلزم تمرین و بدن‌سازی و تحمل سختی‌ها و صبوری در سرما و گرما و از جان مایه گذاشتن است. خریدن ساز هوس است، اما نوازنده شدن آن هم نوازندگی در مرتبت لطفی و علیزاده، بدون عشق ناممکن است. وقتی انتخاب کردی که تار بنوازی باید از بسیاری خوشی‌ها و لذت‌ها چشم‌پوشی و از رنج‌ترین و زندگی شبانه روزی با ساز، نه تنها آزرده نشوی بلکه لذت ببری.

یک بار به استاد فقید، شهریار فیروسی که یگانه‌ای بود در نوازندگی تار و دوستی و جوامردی، گفتم: "می‌خواهم تار زدن یاد بگیرم، چه کار کنم؟" گفت: "وقت داری روزی هشت ساعت، بی‌وقفه تمرین کنی؟" گفتم: "نه، تار زدن را برای اوقات فراغت می‌خواهم." گفت: "بی‌خود می‌کنی! باید عاشق نوازندگی باشی، تار زدن که بازی نیست."

کاش یک نفر باشد که به این عشق‌های شکل گرفته در اوقات فراغت، بگوید: باید عاشق باشی، عشق که بازی نیست. این را بسیار شنیده‌ام که می‌گویند: امروز دیگر زمان عشق واقعی نیست و جوان‌های امروز، اهل وفاداری و صبوری و یک دل و یک دلبر نیستند. من اما در دوران زندگی‌ام، ده‌ها و صدها عاشق و معشوق واقعی دیده‌ام که با وفاداری و صبوری با هم زندگی کرده‌اند و کار کرده‌اند و سر یک سفره نشسته‌اند و در اندوه و شادی همراه هم بوده‌اند. نه دور درخت چرخیدن و رقصیدن، نه چک کردن گوشی یکدیگر، نه فال قهوه و سنگ ماه تولد، نه حتی جشن تولد و کادوی سالگرد ازدواج. نه این که این کارها ناپسند است، نه این‌ها بازی و سرگرمی است اما عشق، بازی نیست. قصه این عاشقان را کسی نمی‌نویسد چون زندگی عاشقانه‌شان واقعی است، افسانه‌ای نیست، پُر از تور و پولک و اکلیل و زری و رقص نور و برف شادی و دلخوشی‌های گذرایی از این دست نیست. همراهی است و گذشتن از خودخواهی‌هاست و گذشتن از خودخواهی‌هاست و فرود زندگی است و لذت بردن از همدلی و زندگی عاشقانه است. >>

شیم عشق وطن
با تو اشرف الدین
رفت / مگر بیوی تو
باز آورد نسیم شمال
آرامگاه شادروان
اشرف الدین
حسینی گیلانی
شاعر ملی دوران
مشروطیت و مدیر
روزنامه
نسیم شمال
تاریخ وفات بیست
و نیم اسفند
۱۳۱۲ هجری
شمسی

شیر و الاغ و مرد و انتی

قصه‌های جنگل / قسمت دوم؛ شکار در عصر ارتباطات

■ مهرداد صدقی



آقای شیر هرچه نگاه کرد خبری از خرگوش نبود که نبود. با خود گفت اگر این بار رویاها گیرش بیفتند کاری می‌کند که ماجرایش غیرقابل چاپ شود. کمی که جلوتر رفت دید یک الاغ چاق و چله، دارد برای خودش علف می‌خورد. آقای شیر که نمی‌خواست دیگر کلک بخورد، جلو رفت و گفت: "حتی اگر بگویی همسر هم هستی فایده ندارد و الان تو را می‌خورم."

الاغ با بی‌تفاوتی گفت: "بیا مرا بخور و راحت کن."
لحن الاغ طوری بود که آقای شیر کمی مردد شد. با خود گفت نکنند این حیوان بیماری عجیبی دارد و با خوردن آن مرا بیمار کند. برای همین از الاغ جریان را پرسید. آقای الاغ گفت: "راستش صاحبم از وقتی ماشین خرید، دیگر از من بار نکشید و مرا با لگدی راهی بیابان کرد. از آن روز به بعد چون دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید، احساس پوچی و افسردگی می‌کنم."
آقای شیر گفت: "این که دلیل نمی‌شود. تو حتما توانایی‌های خاصی داری و کارهای دیگری هم از دستت برمی‌آید. به آن‌ها که فکر کنی در زندگی هلفمند می‌شوی و می‌فهمی هر کس توانمندی‌های خودش را دارد. تو مثلاً می‌توانی... می‌توانی..."

آقای شیر هرچه فکر کرد، توانایی خاصی از الاغ به ذهنش نیامد و گفت: "ول کن بابا، بیا جلو بخورم. تو فقط این توانایی را داری که خانواده مرا سر کنی." آقای الاغ جلوتر آمد و گفت: "حالا که می‌خواهی مرا بخوری، می‌شود آخرین خواهشم را هم بگویم؟"

آقای شیر گفت: "زودتر بگو که زن و بچه‌ام منتظرند."
آقای الاغ گفت: "راستش اگر بتوانی محض تلاقی صاحبم را هم بخوری، از تو ممنون خواهم شد."

آقای شیر گفت: "باشد. کجاست صاحب؟"
آقای الاغ گفت: "هر روز همین موقع با وانتش از این پشت رد می‌شود، اما چون کمپین نخريدن خودروی صفر را رعایت نکرده، وانتش هر روز همین‌جاها خراب می‌شود. تا پیاده شده که زنگ بزند امداد خودرو می‌توانی خفتش کنی." آقای شیر گفت: "اگر دروغ گفته باشی، بالای سرت می‌آورم که غیرقابل چاپ باشد. جایی نرو تا بروم صاحب را بیاورم."
الاغ گفت: "دیگر کجا دارم بروم؟"

آقای شیر رفت پشت درخت‌ها و چشمش افتاد به مردی که داشت با حسرت و پشیمانی به برگه کارنتی خودرو نگاه می‌کرد. مرد که فهمیده بود راه فراری ندارد و وانتش هم روشن نمی‌شود، به شیر گفت: "می‌دانم می‌خواهی مرا بخوری، اما باور کن من آن‌قدر به شما شیرها ارادت دارم که آم ماشین قبلی‌ام، تصویر یک شیر ایستاده بود. اگر مرا بخوری فقط امروز سیر می‌شوی، اما اگر به حرفم گوش کنی، تو را به جایی می‌برم که هر چند خواستی گوشت بخوری و برای خانواده‌ات هم ببری."
آقای شیر گفت: "اگر دروغ بگویی تو را می‌خورم و روی استخوان‌هایت هم سیمان می‌ریزم."

آقای وانتی دست شیر را گرفت و با خودش به انبار محصولات یک شرکت تولید سوسیس و کالباس برد. از آن روز به بعد، آقای شیر به جای غرش، دچار اختلال هویتی شده و گاهی پارس می‌کند. همسر آقای شیر هم به خاطر خمیر مرغ همه جای صورتش مو درآورده و هر روز باید پرود آرایشگاه صورتش را بند بیندازد، اما چون وقت ندارد شبیه مادر بزرگ آقای شیر شده. >>

آقای شیر همراه با همسر و توله‌هایش در پیشه‌ای زندگی می‌کرد. یک روز همسر آقای شیر شروع به غریدن هیشگی کرد و غرزان گفت: "عزیزم می‌دانی چند وقت است گوشت تازه نخورده‌ام؟ از وقتی یالت را رنگ کرده‌ای، شکار کردن برای خانواده را گذاشته‌ای کنار. نکند سرت در بیشه دیگری گرم است. ها؟ ها؟ ها؟"

آقای شیر که داشت یالش را سشوار می‌زد، با دستپاچگی گفت: "عزیزم مثل این که یادت رفته ما تقسیم کار کرده بودیم که من غرش کنم و از بچه‌ها محافظت کنم، تو بروی شکار."

همسر آقای شیر گفت: "خودت که می‌بینی از دست این توله‌ها حتی وقت نمی‌کنم به خودم برسم و آرایشگاه بروم آنوقت بروم شکار؟"

آقای شیر گفت: "اگر آن تبلت را کنار بگذاری به همه کارهایت می‌رسی. ضمناً فکر کرده‌ای من سر جای خودم بیکار نشسته‌ام؟ با این همه شبکه‌های اجتماعی و شبکه‌های مستند و شبکه‌های اطلاع‌رسانی دیگر همه حیوان‌ها زنگ شده‌اند و به راحتی دم به تله نمی‌دهند. تا می‌خواهم حیوانی را شکار کنم فوراً فیلمش همه جا پخش می‌شود و به هم اطلاع می‌دهند."

شیر ماده گفت: "خودت می‌دانی. اگر تا شب با گوشت شکار برنگشتی زیر یالت فندک می‌گیرم تا از فردا همه شیرهای نر این بیشه تو را با یک شیر ماده‌اشتباه بگیرند."

شیر که می‌دانست تهدید همسرش چقدر جدی است، بلافاصله خود را جمع و جور کرد و فوراً رفت حیوانی را شکار کند.

...

آقای شیر چشمش افتاد به یک طاووس. جلو رفت و برای این که ادب را هم رعایت کرده باشد، گفت: "سلام. اجازه می‌دهی بخورم؟"

– خجالت بکش پلر جان، این چه طرز حرف زدن است؟ از آن یالت خجالت نمی‌کنی به دیگران متلک می‌گویی؟

آقای شیر سرش را پایین انداخت و با شرمندگی رفت سراغ یک حیوان دیگر. همین‌طور که می‌رفت رویا را دید. این بار ادب را گذاشت کنار و غرش کنار جلوی او را گرفت: "الان تو را شکار می‌کنم و با خودم می‌برم."

رویا که می‌دانست راه فراری ندارد، گفت: "خاک بر سرت. قرص روانگردان استفاده کرده‌ای یا واقعاً پیر شده‌ای؟"

شیر با تعجب نگاهی به رویا انداخت و گفت: "چطور؟"

رویا گفت: "من عمومیت هستم. یادت رفته؟"

شیر گفت: "من که عمومی ندارم."

رویا گفت: "همین دیگر. می‌بینم آلت‌های هم که گرفته‌ای."

شیر گفت: "اگر راست می‌گویی غرش کن ببینم."

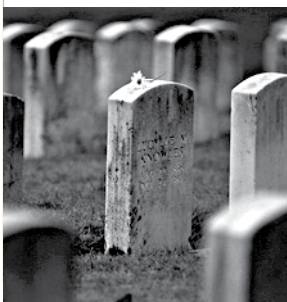
رویا گفت: "همین کارها را می‌کنی که دیگر هیچ حیوانی به دامت نمی‌افتد. پشت این بوته‌ها یک خرگوش چاق و چله هست. اگر سر و صدا کنیم از دستمان در می‌رود."

آقای شیر که عاشق تک‌خوری بود، رویا را رها کرد تا برود خرگوش را بگیرد. رویا هم از این فرصت استفاده کرد و در حالی که داشت این ماجرا را برای بقیه توی تلگرام می‌نوشت و استیکرهای احمقانه از آقای شیر برای بقیه شیر می‌کرد، در رفت.

کاری است. لابد خود مسئولان هفته‌نامه‌ای دانند دارند چه کار می‌کنند. خلاصه دمتان گرم و سرتان خوش باد جاوید که می‌نویسید و با نوشتن ذوق خواندن و نوشتن راهم در ما زنده می‌کنید. آخرین باری که دست به قلم برده بودم، زمان دانشگاه بود. آن وقت‌ها میل و اشتیاقی به نویسندگی نداشتم و من وجود داشت اما هر چه گذشت، مشکلات زندگی کاری کرده که خواندن را جایگزین نوشتن کنم و مثل فوتبالیست‌هایی که کفششان را آویزان می‌کنند، من هم قلمم را ببوسم و بگذارم کنار. البته همچنین قلمی هم نداشتم، منظور همان مشق‌های سال‌های دانشجویی و انتشار مجله در دانشگاه است. همه اینها را نوشتم تا بگویم در مرام رفقا نیست که خوبی‌های هم‌روا بگویند اما به عیوب هم اشاره نکنند. عیب اصلی در این است که به جز سه‌شنبه‌ای نمی‌شود گردن پیدا کرد. اگر آدم یک سه‌شنبه‌ای گرفتاری داشته باشد و نتواند روزنامه بخرد، باید آن هفته را بی‌خیال بگذراند. من از مناسبات توزیع روزنامه و مجله سر در نمی‌آورم اما آیا نمی‌شود ساز و کاری تراشید که گردن هم مثل بقیه

درخت‌ها بشنوید. صداها از بین نمی‌روند و می‌مانند. تصویرها هم به یک اعتبار نمی‌میرند. چشم و گوش ما را چنان غبارهای دنیا پر کرده‌اند که نمی‌شنویم و نمی‌بینیم. اما عالم پر است از صداهای میلیاردی و میلیاردها میلیاردها. زن و مرد و کودک و پیر و میانسالی که پیش از ما مرده‌اند صداهاشان را باخود به زیر خاک نبرده‌اند.

چیزی از جنس لیاقت می‌خواهد که ببیند و بشنود. یکی مثل سعدی می‌شنیده و می‌دید. حافظ هم. مولانا هم. همه اولیاءالله می‌شنیده‌اند آنچه را می‌شنیده‌اند آنچه را ما نمی‌بینیم. نه اینکه نبینیم، نه؛ می‌بینیم اما به قول عرفا آن‌طوری که باید نمی‌بینیم. شنیدن هم نه اینکه نشنویم. چرا؟ می‌شنویم، اما آن شنیدنی اصلی را گوشمان کر است و نمی‌شنود. در نیاید این سخن را گوش کر/ گوش خر بفروش و دیگر گوش خر. دلیلش پرده‌های ضخیم غفلت است که بر گوش و چشم کشیده‌ام. حتی وقتی توی گورستان و در میان قبرها راه می‌رویم و قیافه اهل تامل را به خود می‌گیریم باز گرفتار کوری و کری هستیم. خانه آخرت خود را می‌بینیم که جلو جلو دارند می‌کنند و آماداش می‌کنند اما به روی خودمان نمی‌آوریم و فکر می‌کنیم مرگ حق است اما برای همسایه. می‌شنویم که قاری می‌خواند "کل نفس ذائقة الموت" اما انگار این چشیدن مال ما نیست... مرگ نزدیک است اما حرص دنیا دست از سرمان بر نمی‌دارد. سر ارث حتی دعوا می‌کنیم و سر هم کلاه می‌گذاریم غافل از اینکه اگر مال دنیا وفا می‌کرد به قبلی وفا می‌کرد. حب دنیا چیز بدیست و تنها درمانش مرگ آگاهیست. اگر کسی بخواهد از حب دنیا، از جاه‌طلبی، از



مرفه‌های بی‌درد نخوانند بدآموزی دارد!

■ مجتبی احمدی

جراحی می‌کنند. (از این‌جا به بعد متن را دارم ایستاده می‌نویسم. چون به احترام این بزرگ‌مردان و بزرگ‌زنان سرزمینم ایستاده‌ام) بله. فی‌المثل زیر چشم‌های سگ عزیزتر از جان‌شان چروک افتاده، خب اشکالی ندارد، می‌دهند دست دکتر زیبایی، پوستش را می‌کشد. یا مثلاً از فرم گوش‌های سگشان راضی نیستند و ترجیح می‌دهند قدری نوک گوش‌هایش تیزتر باشد؛ خب علم پیشرفت کرده برای همین اصلاً! یا حتی ممکن است صدای سگ یادشده، چندان خوش‌آهنگ و گوش‌نواز نباشد. ابدا عیبی ندارد. اصلاً جراحی حنجره را برای همین در دانشگاه‌های پزشکی آموزش می‌دهند!... آخ! راستی داشت یادم می‌رفت؛ دم! هرگز نگران بلندی توی ذوق زن دم سگ خود نباشید؛ دکتر برایتان کوتاهش می‌کند برود پی‌کارش. وقس علی‌هذا.

حالا راستش را بگویید، انصافاً باور می‌کردید در این زمانه که خیلی‌ها به فکر خیلی چیزها نیستند، بعضی‌ها روی چنین مسائلی مهمی دست گذاشته باشند و با دغدغه‌های پاک انسانی‌شان، با چشم‌وهمچشمی‌های قابل‌تقدیرشان، حتی به فکر چروک زیر چشم سگ‌ها هم باشند؟! >>

کور بشوم اگر دروغ بگویم! با همین گوش‌های خودم شنیدم؛ وگرنه من هم باورم نمی‌شد. یعنی واقعاً چه کسی باورش می‌شود در این عصر دود و درد، در این زمانه‌ای که پدر و مادرها توی خرج بچه‌هایشان مانده‌اند، در این دوره‌ای که آدمیزاد در تامین خورد و خوراک خودش هم مانده است، مردان و زنان بزرگواری پیدا بشوند که دغدغه‌های انسانی‌شان بدجوری روح آدم را شاد کند.

بروم سر اصل مطلب. کور بشوم اگر دروغ بگویم! داشتم رادیو گوش می‌دادم، یک گزارش درباره همین بزرگ‌مردان و بزرگ‌زنان ایران‌زمین پخش کرد؛ گزارشی در مورد برخی بالانشین‌های بزرگ پایتخت کشور عزیزمان که امیدوارم به گوش مرفه‌های بی‌درد خطه‌های دیگر نرسیده باشد، چون بدجوری بدآموزی دارد.

باور کنید همین الان می‌روم سر اصل مطلب. جمعی از بزرگ‌مردان و بزرگ‌زنان ایران‌زمین، این روزها در اقدامات خودجوش خداپسندانه‌ای(!؟) «جراحی زیبایی» می‌کنند؛ نه، جراحی زیبایی خودشان! نه! ایشان حیوانات خانگی‌شان را



■ لیا حسنونند



سیاسی می‌شود

هرچه می‌گویم ماین جاسیاسی می‌شود هرچه می‌گویم این جاما سیاسی می‌شود مردمی دلپایس‌اند و مردمان دیگری تا که می‌پرسند علت را سیاسی می‌شود دکتر فوق تخصص در زنان است و کنون می‌رود در مجلس شورا سیاسی می‌شود مجلس ختم و عروسی در فضایی معنوی با حضور شیک‌کاندیدا سیاسی می‌شود بین بقال و عمو قصاب و کفاح محل غالباً مضمون صحبت‌ها سیاسی می‌شود زندگی بهتر شود با یک دو جین از کودکان گر بگویی ضد آن معنا سیاسی می‌شود از خود مادمسل تا خندلوانه عاقبت اشک و لبخند تمام ما سیاسی می‌شود شعر من طنز است اما در ردیفی این چنین هرچه را آورده‌ام این‌جا سیاسی می‌شود

■ رضی صائب



چشم را وا کنیم...

بادلی شاد و چهره‌ای خندان می‌روم قطعه‌مهرنندگان آخرین خانه‌ای که مال من است متناسب به حس و حال من است ظاهراً جای خوب و زیبایی است خانه‌ای جالب و تماشایی است توی این خانه غیر شادی نیست هیچ قبری به این گشادگی نیست آن کسی هم که بزرگی دارد قبر او سنگ مرمری دارد شاعر زنده این حوالی نیست یا اگر هست، چیز مالی نیست شاعر زنده در درس دارد می‌پرد چون که بال و پر دارد شاعر زنده خیالاتی مظهر هر چه بی‌مبالاتی شاعر خوب، شاعر مرده است او که از زندگی رجب خورده است شاعر خوب، سرد و خاموش است او پتیر است و مرگ هم موش است وای اگر شاعری زمین بخورد مرگ را با سکنجبین بخورد همه گویند: وامصیبت... رفت شاعری صاحب کرامت رفت شاعر خوب و بی‌رقیبی بود چه قدر آدم نجیبی بود گاه گاهی ترانه‌هم می‌گفت غزل عاشقانه‌هم می‌گفت از سیاست که برحذر بود و مثل کبریت بی‌خطر بود به خدا حیف شد که خاک شده است نامش از روزگار پاک شده است پس به یادش مناره می‌سازیم دو، سه تا یادوار می‌سازیم هفته‌ای بعد مرگ و خاموشی می‌رسد موسم فراموشی چه کسی رفت و تا کجا رفته است به نظر سمت تا کجا رفته است کاش تا قبل این که چیده شوند چشم را وا کنیم دیده شوند!

■ کجایی که یادت بخیر

در بیان نق نق ممنوع

■ نسیم عرب امیری

می‌کند شکوه سهم از دنیا نیست جز درد و رنج جان‌فرسا! توی این عصر از این قبیل افراد همه جا دیده می‌شوند زیاد فی‌المثل گر شوی خوش و خندان به عروسی دوستی مهمان تا دهی خویش را تکان از جا یک نفر آن میان شود پیدا که نشیند کنار تا یک بند بکند شکوه «عشق سیری چند؟ مردم از درد و غصه آه خدا! بی اقم ترک کرده است مرا چون که دیده است توی گوشی من پنج شش تا پیامک از بمن زده مردک به زندگی‌ام کند نیست دنیا قشنگ و باب پسند بعد از او گشته زندگی دشوار دلخوشم من به بیژن و مهیار!» می‌زند بس که نق نق بیجا آن عروسی شود عزا به شما کاشکی توی کوچه و برزن بنویسند نق زدن قدغن! >>

سال‌ها پیش نق نق بیجا بود منفور بین آدم‌ها آن زمان تا کسی ز شدت درد رنگ رخساره‌اش نمی‌شد زرد هی نمی‌کرد نق نق و غرغر پیش فرزند و همسر و دکتر زشت بود آن زمان کنی نق نق دایماً مثل بچه‌ای سرتق یا شکایت کنی ز کار جهان وقت و بی‌وقت پیش پیر و جوان حال مردم بمانه‌جو شده‌اند همه بدجور نق نقو شده‌اند دختری با هزار فالوئر می‌کند مثل ابلهان ورور که ندارم در این جهان جای آه مردم ز درد تنهایی! آن یکی تا که می‌خورد سرما می‌زند داد: «نف بر این دنیا هضم این درد سخت و سنگین است» آه این زندگی چه غمگین است! این یکی با وجود شغلی خوب شهرت و پول و همسری محبوب



رکن چهارم یا چرخ پنجم؟

■ فریدون مجلسی



وقتی تمدن جهان به جایی رسید که شخصیت و آزادی و حقوق شهروندان دارای ارزش و اعتبار شد و وقتی آثار چند هزارساله فیلسوفان سیاسی در اوج انقلاب فرانسه به بار نشست و در عصری که آن را دوران تجدد یا مدرنیته نام نهادند، قرار شد دولت به گفته آبراهام لینکلن «برآمده از مردم، توسط مردم و برای مردم» باشد، آن را دموکراسی نامیدند. آن وقت در قوانین اساسی کشورها به طور کلی بر سر تفکیک قوای حکومت به سه بخش مقننه، اجراییه و قضائیه توافقی نسبتاً عمومی حاصل شد تا بلکه با این تفکیک قوا از تمرکز قدرت در یک دست یا یک رکن جلوگیری شود تا مبادا استبداد تاریخی بازگردد. البته این کار به سادگی عملی نشد. اغلب قدرت‌های اجرایی می‌کوشیدند به نوعی سلطه بر دو قوه دیگر دست یابند و... در چنان زمانی بود که روزنامه‌ها در عرصه جهانی و در پناه حق آزادی بیان نقشی روزافزون پیدا کردند. این روزنامه‌ها بودند که اقتدار بیش از حد هر یک از قوا را به چالش کشیدند و قربانی‌ها دادند تا سرانجام و عملاً در جایگاه والایی قرار گرفتند که آن را رکن چهارم دموکراسی و تضمین‌کننده تداوم تفکیک قوا و تحکیم‌کننده مبانی آزادی و عدالت نامیدند. چرا؟ چون باید خطاها گفته شود. باید شفافیت در امور عمومی وجود داشته باشد تا دفاع از حقوق فردی و اجتماعی انعکاس یابد، تا بر مبنای آن از فساد جلوگیری شود، تا ح.ر. و جیم. چ و ب. ز پدید نیابند و...

باری، شاید ما بادیگران خیلی تفاوت داریم که تجربه متفاوتی از مطبوعات داریم که من آن را «خصوصیت چرخ پنجمی» می‌نامم. یعنی ما در همان حدود پالایش شدیدی که می‌دانیم، می‌نویسیم. در مسائل گوناگون با احتیاط و برخوردی به تریخ قوای ناشکیبای مقامات هم می‌نویسیم؛ مثلاً درباره آب و باد و باران و سنگ و چوب و کاغذ که البته مسائل مهم اجتماعی و ملی هم محسوب می‌شوند. اما انکار نه انکار! یعنی معلوم نیست اصلاً این گونه‌امور مسئولانی هم دارند که اگر به مطلبی برخوردند که برای خودشان یا مردم مملکت مهم بود، به دنبالش بروند، پاسخی بدهند، توضیحی بخواهند. مثلاً برای اطلاع خوانندگان بگویند که بله، می‌دانیم و برنامه چین و چنان را در همین راستا در دست اقدام داریم. یا چنین ایراد و اشکالی به مسئله شما وارد است. یا آنقدر شهامت داشته باشند که بگویند اشتباه کرده‌ام و از آن درناک‌تر و غیرمحتمل‌تر این که بگویند پوزش می‌خواهم. نه این که فکر کنید فقط رفتار مقامات دولتی انکار نه انکاری است، رفتار عمومی و خودمان نیز چنین است. دولت هم که مقاماتش را از چین وارد نکرده است؛ از همین جا گرفته.

مدت‌ها پیش، استادی در مقاله‌ای درباره چهاردهی تاریخی که شیفتگان بسیار دارد، شاید برای جلب عواطف بیشتر خوانندگان به آن مقام محبوب خود، نوشته بود که ایشان در فلان واقعه زیر بار فلان اقدام نفت و لذا دستگیر و زندانی شد. من در نقدی بر آن نوشته تاریخی متذکر شدم که آن شخصیت زندان نرفته هم دارای احترام است و در آن رخداد نیز هرگز زندانی نشد. معمولاً از اشخاص عادی انتظار می‌رود بی‌پاسخ بگذارند، اما از یک استاد انتظار می‌رود که دو کلمه بنویسد و با سیاستگری از اشتباه خود پوزش بخواهد. البته پاسخ مفصل داده شد مبنی بر این که گرچه فلان کس به زندان نفت، اما اگر دستشان می‌رسید، او را به زندان می‌انداختند که همانا در حکم زندان رفتن است.

مقام محترم دیگری درباره یکی از برجسته‌ترین نویسندگان ایران که افتخار دوستی و شاکردی او را داشته‌ام، نوشته بود به تازگی دریافت است آن نویسنده در واقع به به تمسخر گرفتن واقعه‌ای تاریخی که در کتابش از آن نام برده - که نبردی افتخارآمیز با انگلیسی‌های فلان و بهمان بوده است - در واقع با نوشتن کتاب برجسته‌اش نقش توپخانه سفارت انگلیس را بازی کرده و به افتخارات و حیثیت ایران و ایرانی شلیک کرده است! طبیعتاً من به رعایت حق دوستی نقدی نوشتم و عرض کردم آن واقعه که ایشان اشاره کرده‌اند، مهم است اما مربوط به صد و شصت سال پیش است در حالی که واقعه دوم مربوط به هفتاد سال پیش است و افتخارآمیز هم نبوده و کل کتاب هم به تمسخر گرفتن کسانی است که انگلستان را به غلط قدر قدرت و خودشان را محکوم به اسارت ابدی آن می‌دانند. یعنی هدف توپخانه در واقع انگلیسی‌ها بوده‌اند. با توجه به این که مقاله آن مقام محترم حاوی اتهامی سنگین بود، انتظار می‌رفت که دست کم چنان شخصیتی در دو کلمه، ضمن تشکر، از خطای خود پوزش بخواهد تا اندکی جبران مافات شده باشد زیرا چندی بعد، شخصی را دیدم که به استناد مقاله ایشان با تمسخر به من گفت که فلائی، دوست هم که نوکر انگلیسی‌ها از آب در آمد!

به این ترتیب، از مقامات دولتی چه انتظاری می‌رود که روزنامه را بخوانند و وقتی به هلد رفتن آب در بندرعباس اشاره می‌کنی، بنویسند که پیام دریافت و اقدام برای مهار آن آب به فلان مرجع واگذار شد یا در مقابل انتقادی درست توضیح دهند که «ما اشتباه کرده‌ایم». بی‌محلی در پاسخ به این گونه موضوعات و صدها آگاهی و اخطار دیگر روزنامه‌ای که واکنش کسی یا مقامی یا دستگاهی را می‌طلبد، یعنی تبدیل تعارف شیرین رکن چهارم به واقعیت تلخ چرخ پنجم! >>>

من در تو بال‌های رهایی را می‌بینم

تاریخ تاویلی شعر انقلاب؛ قسمت دوم/ بیانگرایی و بیانگرایان

■ یوسفعلی میرشکاک

درآمد: شعر و انقلاب؟! آری و لاجرم انقلاب در شعر. و نه بازگشت به خاقانی و قآنی و سروش اصفهانی و... و نه احیای اشتغال به لفظ و «پروایندی وزن و قافیه و ردیف». شعر مرسل (نیمایی و آزاد) و لاغیر. تاریخ «انتظار آماده‌گر» با نیما (علی اسفندیاری) آغاز شده است و با فروغ و امید و بامداد و رویا و سورنا و ریحان و... الخ امتداد و بسط و گسترش یافته و خواهد یافت. بازگشت به گذشته، بازگشت به وهم و پندار است. انقلاب در افق فردای موعود است.

(همان - ص ۱۱)

فعلاً هیچ سخنی در باب شکل و صورت شعر ریحان ساز نمی‌کنم و فصل اول مقال خود را با شعری دیگر از ایشان - ابقاه الله لاهل الحق و العدل - پیش می‌برم؛ منتها بند به بند. در شعری با نام «من در تو بال‌های رهایی را می‌بینم» (همان - ص ۱۵) می‌گوید:

دیگر دلم خرابه خاکستر نیست/ آتش گرفته‌ام/ تا آفتاب و من/ مردان کوچه‌های اذان باشیم/ همسنگ سینه‌های گذازان باشیم شعر با تصویری بیانگرایانه (و نه محدود به حدود تشبیه و استعاره و ایهام‌های کودکانه و تضاد و طباق کلیشه‌ای از قبیل زود و دیر و...) آغاز می‌شود. زیبایی مغلوب معناست یا دقیق‌تر بگویم: علت صوری و علت مادی مغلوب علت غایی است زیرا علت فاعلی (شاعر) حتی حاضر است وزن و گفت و صوت را بر هم بزند و فرم (علت صوری) و زبان (علت مادی) را قربانی کند تا کلام چنان پیش برود که علت غایی اقتضا می‌کند:

آب و عطش کجاست/ دیگر دلم نمی‌رود از جا/ دیگر در امتداد سراسر/ پاتم نمی‌گریزد از هیجا/ من هوش آتشم/ من با مشام تازه خود گر گرفته‌ام/ از بوی آفتاب/ با شعله‌ام - سراسر - در باد/ من هوش آتشم/ دیگر دلم خرابه خاکستر نیست آشکار است که شاعر می‌خواهد بگوید: مخاطب! من هم اگر بخوام، می‌توانم با جا و هیجا و... سرت را با «اشتغال به لفظ» گرم کنم، اما «شعبده شاعری» من پنهان است (آن من البیان لسحر)؛ من با «افعال» و «عبارات» و «تصاویر مستتر»

از آب و التهاب سخن می‌گویم/ از شادی شبانه مهتاب/ در التهاب دیدن خود/ در آب/ از آب و التهاب سخن می‌گویم/ از هم‌تازی من و چشم‌مان/ از هم‌تازی تو و چشم‌مان/ اوج عطوفتی که به تکرار می‌رسد/ تا واژه تکی شده تکرار/ سرشاری معانی نورانی را/ دریافت



■ فرق تو با تمام جهان این است/ گامی رها که تجربه را می‌پوید/ چشمی که بی‌هراس، تماشا را/ دنبال می‌کند/ دستی که مثل چشم، حقیقت‌بین است/ لمس تمام حادثه‌ها/ - هر روز/ در اوج یک عطوفت استمراری!

■ حلاج بر زبان تو می‌رقصد/ گردآفرید چشم ترا می‌پاید/ تخمینه در دلت نگران ایستاده است/ سبزینه کدام گیاهی تو/ سبزینه حیات تو از کیست/ شاید سیاش است که می‌آید/ وقتی تو در خیابان/ روی گناه و عصمت ما گام می‌زنی/ - روی گناه و عصمت مردم

■ رویدن دوباره بهار دوباره است/ وقتی که از غلاف برون می‌آیی/ وقتی نسیم در تو نمایان است/ وقتی که از عوالم تکراری/ پرتاب می‌شوی/ وقتی که در عوالم دیگرگون/ نبض ترا ملائکه می‌گیرند/ وقتی تبار دیگری از انسان‌ها/ پیدایش خجسته خود را/ با آب و تاب عاطفه‌ای دیگرگون/ اعلام می‌کنند





انحصار طلبی، از عجب، از حرص مال، از بیماری جمع مال و عدد، از خودبرت بینی و مریضی‌هایی از این دست شفا یابد چاره‌اش همین است که هر روز صبح خبر مرگ قریب الوقوعش را مثل پتک در سرش بکوبد. ظاهراً امکانش دیگر نیست که هر روز از دل گورستان بگذریم و به سر کار و بارمان برویم. اما جلوتر که

گفتم، جهان خود گورستانی عجیب و غریب است. دست به پیشانی خود می‌کشیم و می‌بینیم غبار تیره بر آن نشسته. این غبار چیزی نیست جز عظام پوسیده پدرانمان. مرده‌ها حالا چنان سبک شده‌اند که خردک نسیمی بلندشان می‌کند و از این سر دنیا به آن سر دنیا می‌پردشان. ما نیز غبار می‌شویم و از غبار حتی سبک‌تر. مرگ حق است و از حق گریزی نیست. تنها در سایه همین مرگ ناگزیر است که می‌توان مهربان‌تر بود، بخشنده‌تر بود، به دنیا بی‌اعتنا تر بود و... قدر زندگی را، قدر این نفس‌های آخر را، قدر این ثانیه‌ها و دقیقه‌ها را بدانیم و خود را برای استقرار در گورستان آماده کنیم. ما می‌میریم و ساکن جهان آخرت می‌شویم...

یک چیزی را باید توضیح کنم. ایرانی‌ها نگاهشان به مرگ و آخرت آغشته به شرک نبوده است. گواهِش ارداویراف‌نامه. آن‌ها به داوری و جزا باور داشتند و به امر موتوا قبل عن تموتوا عمل می‌کردند. طبق گزارش ارداویراف پدران ما تنها با معرفت‌هایی بودند که ارادی و جلو جلو خود را موقتاً می‌کشتند تا مشکلات و گره‌های زندگی‌شان را باز شناسند. خدا مجالمان دهد یک شماره درباره باورهای موحدانه پدرانمان خواهیم نوشت و مفصل ارداویراف‌نامه را معرفی خواهیم کرد. بعون‌الله تعالی. >>

■ عبدالجبار کاکایی



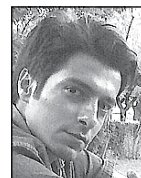
ما میله‌های يك قفس بی‌پرنده‌ام لب بسته، رازدار سکوتی گزنده‌ام روز و شبی به زاویه‌ی عمر برده و سببی ازین درخت به تاراج کنده‌ام دربان بی‌ارادی این هیچ خانه‌ها تابوت بی‌تفاوت مرگی زنده‌ام چون زندگی به جان خود از زهر تلخ‌تر چون مرگ در جهان تو برگ برنده‌ام در جیب مشت بسته‌ی خود را فشرده و بر شانه روح خسته‌ی خود را کشنده‌ام عمریست بی‌اجاردی تابوت مرده‌ام دیرپست بی‌اجازتی تاریخ زنده‌ام

■ مرجان بیگی فر



تر کرده اشک من همه شب بالش مرا برده‌ست گریه بعد تو آسایش مرا ماهی سرخ عشق قدم رنجه کرده و برهم زده‌ست برکه آرامش مرا هر قدر غصه می‌خورم این روزها کم است تغییر داده عشق تو گنجایش مرا کوه غرور بودم و درهم شکستی‌ام دیدی فروشکستن و فرسایش مرا سرگشته دیار عدم بود، بود من عشق تو داد رخصت پیدایش مرا امشب بخوان به جای غزل از نگاه من شوق نوازش و عطش خواهش مرا

■ عبدالمهدی نوری



دیگر به این جنازه امید نیست حال بد مرا به خودم بسیار تا تو به خود بیایی و برگردی آب از سرم گذشته و کار از کار آن خانه‌ای که با تو بهشت بود قبری شده است سرد و سکوت‌آلود از خانه‌ای که مثل تو می‌رقصید چیزی نمانده است به جز آوار دیرت نمی‌شود، غرلی بنشین یک استکان چای کنارم باش! قد دو حبه قند به شیرینی از تلخی همیشگی‌ام بردار... بنشین که مثل تابلویی زیبا مبهوت در مکاشفات باشم بنشین و بی‌خیال همه دنیا >>

(شگردهای بیانگرایانه) کلام خود را پیش می‌برم تا «ان من الشعر لحکمه» را به تو بنمایانم: سنگ ترا به سینه خود می‌کوبم/ سنگ ترا به سینه زدن زیباست

(توضیح: برخی عزاداری‌ها در جنوب با دو قطعه چوب - قلم‌تراها سنگ - انجام می‌شود؛ هم به سر می‌کوبند و هم به سینه و... هنوز نوحه‌ای را در «همایون» به یاد دارم که سنگ زدن (چوب زدن) با آن انجام می‌گرفت: آه در این ماه/ فاطمه مالد/ خون حسین را/ بر رخ زینا/ ... الخ)

سنگ تو سینه‌ام را/ سنگین کرد/ همسنگ لحظه‌های پنهان کرد شاعر همچون من و تو می‌توانست فی‌المثل در ادای احترام به آستانه مترکه قافیه بگوید: ... لحظه‌های رنگین کرد، اما دست زد به سینه این «بختک فرهنگی» می‌زند و اندیشه خود را دنبال می‌کند و اجازه نمی‌دهد علت مادی (ماده) - زبان و قافیه و ردیف و وزن و... عقل و نفس او را در اختیار بگیرد. دیگر این که مگر نه در زبان عرب و شعر عرب «یا» و «واو» و «الف» در قافیه برابرند:

کلانیا مظهر للناس بغضاً/ و کلّ عند صاحبه مکین/ و اسرار الملاحظ لیس تخفی/ اذا نطقت بما تخفی العیون

و ربیع و ربوع و جمیع و طلوع و... در شعر سرآمدان عرب به سادگی قافیه می‌شوند و مگر نه این که ما عروض و قافیه و... الخ را از آن‌ها داریم؟ و مگر نه ریحان در میان اعراب برآمده و بالیده و داماد اعراب هم شده و هر گاه اراده کند، ترکی و تازی و پارسی را در هم می‌آمیزد و مگر یک شاعر معاصر فقط باید از الوار و آراگون و سن ژون پرس متأثر باشد؟

تابوت یک خزان را/ از دوش باد و باران/- برداریم/ بر ما ستاره می‌وزد از هر سو/ تا گام‌هایمان را/ با سوسوی ستاره/ در چشم آسمان‌ها/ - بشماریم

■ با من عروج کن/ با من در امتداد سراسر/ - تا عرش/ آینه چشم دیدن/ - گم کرده است/ با من بدون شیشه و شاهد عروج کن

■ طاق تمام عالم وهم است/ وهمی نمانده در من/- با تو/ دیگر دلم زمین و زمان را/ تحقیر می‌کند/ دیگر دلم شرار گدازان است/ تا خاک را نسوزم/ با من به پله‌های سراسر عروج کن/ با من به عرش دیگر

■ من پله‌پله می‌روم از خود/ من بال‌های گمشده را دیروز/ در دیدگان پاک تو جست/ من با مشام چشم/ هوش ترا/ - طراوت ایمان! -/ بو کردم/ من با دلم جنای شکستم/ او گفت: می‌توانی بگریزی؟/ گفتم: گریختن چه حقیر است/ گفتم که می‌توانم/ آتش به خاک و خرمن عالم/ - بفشانم/ من با دلم جنای شکستم/ آن‌گاه باختم/ از واژه‌ها جدا شد و - دیگر - شد

در شعر ریحان، انعکاس فراواقع‌گرایی فروغ، بوم‌گرایی آتشی و حجم‌گرایی رویایی را می‌توان دید زیرا این شاعر هر متنی را - اعم از نثر یا نظم - فارسی یا ترکی یا عربی و... با یک بار مرور کردن چنان جذب می‌کند که من متحیر می‌مانم کی و کجا و چند بار خوانده است آن را؟ با این وجود، شیوه خود را بر هر آنچه از دیگران جذب کرده چنان تحمیل می‌کند که حتی نمی‌شود او را به «بیدل» که سرآمد نوپردازان ازل و ابد است، منسوب کرد. با این بند، کلام خود را عجلتاً به پایان می‌برم:

من در کنار پنجره، آشنایک/ دستی به سوی باد/ و گلدان/ دستی به سوی آیه و انسان/ بردم/ دستان من گرفته شد از هر سو/ اکنون ظهور طوفان/ - این زیر و رویی همه هر جا -/ آغاز دیگری است/ دیگر در انتظار که هستی؟/ من پله پله پله/ تا طاق آسمان نهم/ دیگر حضور/ حسرت من نیست/ دیگر تویی که می‌وزی از هر سو/ دیگر دلم خرابه خاکستر نیست (همان >> ۱۹)

ادامه دارد ...

الماس‌های چشم مرا بشمار چشمم پر از ترانه مخزون است یادآور گلایه مجنون است؛ لیلاً بین چقدر دلم خون است از دست این زمانه لاکردار! از این که روزها به خودم گفتم؛ بی‌عشق هم جهان جریان دارد... از این که باز یاد تو افتاده... هر شب - به خواب - آن من ناهشیار از من به جرم این که منم روزی خواهی گذشت و باز خواهی گشت حتی خبر نمی‌شوی از عکسم در پرچم سیاه به هر دیوار!

■ وندل بری

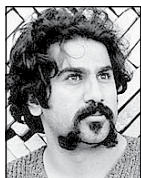
ترجمه: بشار قهرمانی



بگذار با اشتیاق باشد وقتی بروی خیزم مثل پرندای

بگذار بدون پشیمانی باشد وقتی می‌افتم مثل برگی

■ کیانوش خانمحمدی



چیزی در خاطرم نمانده بود تنها صدای خودم را گوش دادم سال‌ها پیش گفته بودم: سه نفر هستند که باید تنهاترین انسان‌ها باشند اولین انسانی که به دنیا آمد، آخرین انسانی که خواهد مُرد، و من.

■ سیدصابر موسوی



زحمت نداده آینه را روی زشتمان ما دیدم آنچه نباید به زشتمان خود پای دار خویش می‌آیم با کلوخ حلاج و شبلی‌اند عجین در سرزشتان هم کشته‌ام دوزخمان را به اشک خویش هم سوخته‌ست از تف آبی بهشتان هیچ آفتی به مزرعه ما نزد رفیق! خود آفت است حاصل یک عمر کشتن از سرگزشتان احدی با خبر نشد باشد که عبرتی بشود سرنوشتان

جمله‌ها چند روزی در دسترس باشد؟ نکند دینار می‌نماید و پرهیز می‌کنی/ بازار خویش و آتش ماتیز می‌کنی؟ عیب دوم اینکه چرا جواد طوسی یک هفته در میان می‌نویسد؟ یعنی گاهی هست و گاهی نیست؟ مخاطب تامی آید به حضور طوسی عادت کند می‌بیند ای دل غافل، این شماره جایش مطلب‌ایشان مطلب‌دیگری چاپ شده. نکته بعدی اینکه - البته این را از قول عیالم می‌نویسم که او هم مثل من تعقیب کننده‌مطلب جمله‌هاست و جمله‌های روشنفکری را از دست نمی‌دهد - چرا کرگدن گاهی اینقدر مردانه می‌شود؟ چرا نویسندگان زن کرگدن هم شبیه مرده‌های نویسنده؟ به هر حال مخاطب کرگدن که فقط آقایان نیستند. دستم به نوشتن گرم شده و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. یک چیز دیگر بگویم و تمام. شاید شد و به زودی چیزهایی نوشتم و برایتان ارسال کردم. دعا کنید بعد از اینهمه سال بتوانم چیزی بنویسم که به درد مخاطب بخورد. اعتماد به نفسم زیاد نیست اما دوست دارم به بفرمای شما - سربیر - پاسخ مناسب بدهم. ارادتند - محمد رضا طالبی - تهران

بلندپروازی در آشپزی

قوانین آشپزی غیر قابل تغییر نیستند؛ بنابراین می‌شود با جسارت و خلاقیت آن‌ها را تغییر داد

■ سازاز اعتمادی

وقتی کوچک بودم همیشه سوال‌هایی راجع به آشپزی از مادر بزرگم می‌پرسیدم، مثل این که «مادر بزرگ چه کسی قورمه‌سبزی را اولین بار پخته؟» و او در جواب می‌گفت: «حتما یک نفر این مواد را با هم قاطی کرده و پخته و با استقبال دیگران هم روبه‌رو شده و اسمش را قورمه‌سبزی گذاشته است.» بعدها این سوال برلم پیش آمد که «آیا دستور این خورش از اول همین‌طور بوده یا نه؟» البته سوال دوم بیشتر ناشی از حساسیتی بود که بکنواختی دستور پخت غذاها و احساس انزجار از قرار گرفتن در چارچوب تغییرناپذیر طبخ غذاها که اغلب آشپزها طبق آن‌ها عمل می‌کردند و مادر بزرگ من هم از آن دسته مستثنا نبود، به بار می‌آورد. به نظرم همان‌طور که شخصی یک دستور غذایی را ابداع می‌کند، افراد دیگر هم حق دارند آن را با توجه به مهارتشان در آشپزی و ذائقه خود تغییر دهند. در اکثر موارد خود ما جرئت بلندپروازی نداریم. بلندپروازی از صفات مهم یک آشپز ماهر به حساب می‌آید. این که دست‌پخت خود را در معرض انواع تغییرات انتخابی قرار دهیم و این که از کشف طعمی جدید نترسیم، نیاز به بینشی خاص دارد که زاینده ذهنی جسور و آگاه است. با اتکا به این مهارت است که سرآشپزها معروف می‌شوند و برای خود صاحب سبک. این اتفاق دور از ذهن نیست و ما هم می‌توانیم با کمی جرئت، دقت و خلاقیت خوراکی چون خورش قورمه‌سبزی یا هر خوراک دیگر را که محبوب دل بقیه هم باشد ابداع کنیم و با این کار همه را شگفت‌زده کنیم.

با این مقدمه سالادی مقوی و مفید را که بسیار هم لذیذ و خوش آب و رنگ است به شما معرفی می‌کنم که جسارت به کار رفته در آن، استفاده از چغندر قرمز خام است. مدت کوتاهی است که به توصیه دوستان کارشناس تغذیه از چغندر خام در قهیه سالادها استفاده می‌کنم و نتیجه فوق‌العاده‌ای هم از آن گرفته‌ام. چغندر از قبل از میلاد مسیح تاکنون مورد استفاده قرار می‌گیرد و سرشار از پروتئین و ویتامین است و بر اساس طب قدیم خوردنش در فصل‌های سرد در هوای خشک توصیه می‌شود. این سالاد مقوی از ترکیب سبزی‌ها و میوه‌ها درست می‌شود و طعمی ملس دارد که با توجه به سلیقه هر کسی قابل تغییر است. >>

سالاد فصل با چغندر قرمز خام

طرز تهیه:

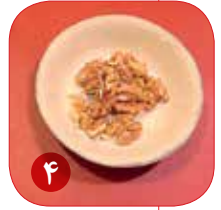
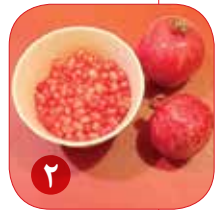
ابتدا مواد را مطابق عکس‌ها آماده کنید. بعد از خرد کردن و رنده کردن آن‌ها را با هم مخلوط کنید. نوش جان.

مواد لازم:

- چغندر قرمز رنده شده؛ به مقدار دلخواه
- جعفری خرد شده؛ به مقدار دلخواه
- ساقه کرفس خرد شده؛ به مقدار دلخواه
- انار دان شده؛ به مقدار دلخواه
- مغز گردو؛ به مقدار دلخواه
- نمک و فلفل؛ به مقدار دلخواه
- روغن زیتون؛ به مقدار دلخواه
- لیموترش؛ دو عدد (آب گرفته شده)

پیشنهاد:

- به جای جعفری می‌توانید از هر نوع سبزی معطر و حتی خشک‌شده آن هم استفاده کنید.
- اگر طعم فلفل دلمه‌ای را دوست دارید می‌توانید آن را به مواد این سالاد بیفزایید.
- به جای گردو می‌توانید کنجد بریزید.
- به جای آبلیموی تازه می‌توانید از هر نوع سرکه‌ای که دوست دارید، استفاده کنید.
- برای ملس کردن طعم این سالاد می‌توانید مقداری عسل یا شکر را هم با آبلیمو مخلوط کنید و سالادی میخوش داشته باشید.



kargadanfoods@gmail.com

ایده اصلی

طرح مداد سر سبز

این است که بجای دور

ریختن مدادهای کوتاه شده

آنها را بکاریم تا نهالی سبز شود.

این

روزها

درخت‌ها هم

نیاز به کمک دارند.

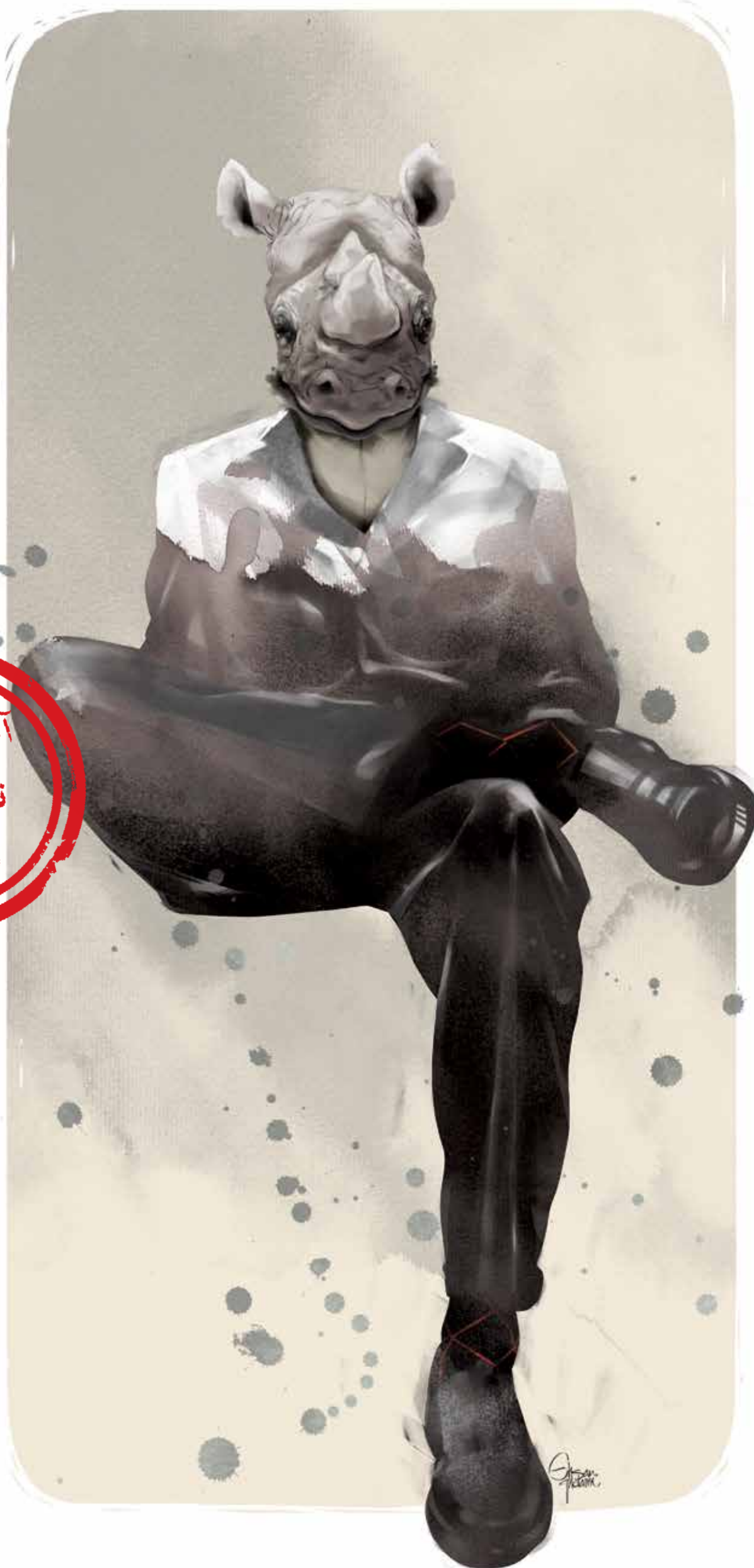
کاری کنیم.

با مداد سر سبز درخت بکاریم.

۰۹۳۵۹۴۰۴۶۴۴

۰۹۱۹۶۰۷۳۱۹۰





اولین دوره
مسابقه قصه گوئی
«روزی روزگاری کرگدن»
برگزار می شود

برای اطلاعات بیشتر به زگوند شماره قبل
مراجعه کنید و منتظر اطلاعیه های بعدی
مسابقه باشید

ایمیل ثبت نام:

kargadannameh@gmail.com



ملاصدرا. شیخ بهایی شمالی. خیابان صائب تبریزی غربی
کوچه شهید بی بی شهربانویی. سمت راست. پلاک ۹
تلفن ۸۸۰۳۳۱۶۰

په کرگدن توی شهره!